

زن زیادی

جلال آل احمد



مجموعهٔ داستان

زن زیادی

زن زیادی

جلال آل احمد

زیر نظر : شمس آل احمد



انتشارات فردوس: خیابان دانشگاه کوچه میترا شماره ۷ تلفن ۶۴۱۸۸۳۹ـ ۶۴۶۹۹۶۵

زن زیادی

جلال آل احمد

چاپ : چاپخانه گوته ـ تهران

نوبت چاپ: چاپ دوم انتشارات فردوس ـ ۱۳۷۳

تیراژ : ۵۵۰۰ نسخه

شابک : ۱ ـ ۰۴ ـ ۵۵۰۹ ـ ۹۶۴

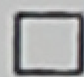
به‌همین قلم

قصه‌و داستان:	دید و بازدید		۱۳۲۴
	از رنجی که می‌بریم	آبان	۱۳۲۶
	سه تار	دی	۱۳۲۷
	سرگذشت کندوها	بهمن	۱۳۳۷
	مدیر مدرسه		۱۳۳۷
	نون و القلم	آبان	۱۳۴۰
	نفرین زمین	دی	۱۳۴۶
	پنج داستان		۱۳۵۰
مشاهدات:	اورازان	اردیبهشت	۱۳۳۳
	تات‌نشین‌های بلوك زهرا	مهرماه	۱۳۳۷
	در یتیم خلیج ـ جزیرهٔ خارك	خرداد	۱۳۳۹
سفرنامه:	خسی درمیقات		۱۳۴۵
مقالات:	هفت مقاله		۱۳۳۳
	سه مقالهٔ دیگر	اسفند	۱۳۴۱
	ارزیابی شتابزده	اسفند	۱۳۴۳
	غرب زدگی		۱۳۴۱
	کارنامهٔ سه ساله	مرداد	۱۳۴۱
ترجمه:	قمارباز از داستایوسکی	آبان	۱۳۲۷
	بیگانه از آلبرکامو (باخبره‌زاده)		۱۳۲۸
	سوءتفاهم از آلبرکامو	اسفند	۱۳۲۹
	دستهای آلوده از سارتر	آبان	۱۳۳۱
	بازگشت از شوروی از آندره‌ژید	مرداد	۱۳۳۳
	مائده‌های زمینی از ژید (باپرویزداریوش)		۱۳۳۴
	کرگدن از اوژن‌یونسکو	پائیز	۱۳۴۵
	عبور ازخط از یونگر (بادکتر هومن)	آبان	۱۳۴۶
	چهل‌طوطی (با سیمین دانشور)	شهریور	۱۳۵۱
	تشنگی وگشنگی ازیونسکو (باهزارخانی)		۱۳۵۱

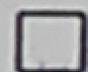
می‌خوانید :

یادداشت برای چاپ دوم

اگر به تجدید چاپ این دفتر رضا داده‌ام بیشتر باین هوس بوده‌است‌که در شخص جوانی‌ام نظری جدی‌کرده باشم. که بجای خود نه‌فرصت جوانی‌کرد و نه‌فرصت نگریستنی جدی. و ببینم آیا اکنون این فرصت دست داده است؟ وبعد ببینم آخر که بود آنکه ده سال سر ازپا نشناخت و بر واقعیت پرپری این نردبان‌های تک‌پلهٔ‌کاغذی ازغرور بیست‌سالگی یك مرتبه به‌تلخی سی‌سالگی رسید؟



چاپ اول این دفتر مزین بود بمقدمه‌ای از مردی‌که روزگاری دعوی آزادگی داشت واکنون از بد حادثه ـ یا از نیکش ـ وزیر ازآب درآمده است. ومن حساب آن مقدمه را در «مقدمه‌ای که درخور قدر بلند شاعر نبود» رسیده‌ام. مراجعه کنید به‌سال اول مجلهٔ «اندیشه‌وهنر» وبهرصورت چون این نردبان پرپری تحمل بار وزرا رانمی‌آورد بجای آن مقدمه چیزی «بعنوان مقدمه» آوردم.



تکه‌های «سمنوپزان» و «خانم نزهت‌الدوله» را نیز براین چاپ افزودم. چیزهایی بود لایق ریش همان دورهٔ جوانی.



نکتهٔ آخر اینکه می‌خواستم تشکرکنم از دوستم عیسی اسماعیل‌زاده‌که چاپ اول این دفتر بخرج او درآمد. و اینك کردم.

ج. آ.

۱۵ دیماه ۱۳۴۲

بعنوان مقدمه

رسالهٔ پولوس رسول به کاتبان

بعدالعنوان ــ تاکنون ضمن اسفار عهدجدید رساله‌ای به‌این عنوان از پولوس رسول دیده نشده بود و در ذیل اناجیل اربع فقط به‌ذکر سیزده رساله ازین رسول ــ که حواری ممتازامم وقبایل بود ــ اکتفا شده بودکه این‌رسایل سیزده‌گانه به‌ترتیب خطاب به‌رومیان ــ قرنتیان (دورساله) ــ غلاطیان ــ افسسیان ــ فلیپیان ــ کولوسیان ــ تسالونیکیان (دورساله) ــ تیمو تاووس (دو رساله) ــ تیطوس وفلیمون است. رسالهٔ به عبرانیان نیز هست منسوب به‌پولوس رسول و نیز منسوب به برنابای صدیق وهمین خود مؤید مدعایی است‌که به‌زودی خواهد آمد.

الغرض، عدد این رسایل چه سیزده باشد چه چهارده ــ درمیان آنها هرگز ذکری از رساله‌ای‌که اکنون مورد بحث است نیست. اما راقم این سطورکه مختصر غوری دراسفار عهدین داشته، به‌راهنمایی یك دوست‌کشیش نسطوری (که‌به‌الزام مشغلهٔ خویش و به‌مصداق کل‌ماتشتهی‌البطون تشتغل‌الفکر والمتون‌سخت دراسفار عهدین‌مستغرق‌است)

و نیز به سایقهٔ اشاراتی که درضمن مطالعات خود یافت، اخیراً به‌یك نسخهٔ خطـی از انجیل برنابا به زبان مقدس سریانی برخوردکه درحواشی صفحات اول تا هفتم‌آن ایضاً به‌همین زبان مقدس، رسالهٔ مانحن‌فیه مرقوم رفته است. اما اینکه چراتاکنون درضمن سیزده یاچهارده رسالهٔ فوق‌ـ الذکر نامی ازین رساله نیامده است العلم‌عندالله.

رسالهٔ پولوس رسول به کاتبان

اما ظن غالب این فقیر وآن دوست‌کشیش نسطوری بر آنست‌که چون انجیل برنابای صدیق بشارت دهنده به دین مبین اسلام بوده است ولفظ مبارك فارقلیط (Paracelet) به‌کرات درآن آمده ــ و به‌همین دلیل عمداً ازنظر آباء‌کلیسا غیرمعتبر وحتی مردود شناخته‌شده‌ــ این رسالهٔ وافی هدایه نیز به‌سرنوشت انجیل برنابا دچارگشته است وتاکنون از انظار پوشیده مانده. وبااینکه حتی در اسفار عهد جدید نیز بارها، هم به‌وجود برنابای صدیق به‌عنوان یکـی از همراهان پولوس رسول وهم به‌وجود انجیل‌او، اشارات‌رفته است (همچنانکه در اعمال رسولان باب‌نهم‌آیهٔ ۲۷وباب ۱۱ آیهٔ ۶ و۲۵ و باب ۱۵ آیات ۱۲ تا ۳٤ وغیره) بااینهمه آباءکلیسا انجیل مذکور ودیگر آثار او ازجمله رسالهٔ به عبرانیان راکه دربالا ذکرش گذشت جعلی قلمدادکرده‌اند یا درصحت انتساب آن تردید رواداشته‌اند وحتی جسارت را به‌آنجارسانده‌اندکه‌آنها را نوشتهٔ‌دست مسلمانان‌دانسته‌اند

وخالی از نصوصی که از منابع موثق کلیسایی اخذ شده‌است. (رجوع کنید به قاموس کتاب مقدس درمادهٔ برنابا) واین‌ها همه علاوه برگمنام نهادن برنابای صدیق وآثارش، مع‌التأسف موجب ناشناس ماندن رساله مانحن‌فیه ازپولس رسول نیزگشته است. وحال آنکه یکی دیگر ازدلایل اتقان انتساب این رساله به پولس رسول تعبیرات خاص انجیلی است که‌گاهی به استعانت‌گرفته شده و راقم این سطور آن قسمتها راتعمیماًلفوائده، بین‌الهلالین گذاشته.دیگراینکه سبك و روال انشاء انجیل‌که گذشته از تکرار تأکیدآمیز کلمات ومفاهیم وافعال یاحذف افعال وروابط، حاوی تشبیهات نغز وساده وزیبا وبدوی‌است درین رسالهٔ مختصر نیز دیده می‌شود. ازهمهٔ این حدس وتخمین‌هاگذشته اینك فقیر راقم سطور باکمال خضوع واحتیاط ترجمهٔ رسالهٔ مذکور راکه به پایمردی همان دوست‌کشیش نسطوری از سریانی به فارسی به ختام نیك رسانده است درمعرض قضاوت صاحب‌نظران قرار می‌دهد. و از فحول سروران میدان ادب امید عفو واغماض دارد. تذکر این‌نکته نیز ضروری است‌که اگر هراس ازقطع نان و آب آن برادر غیر دینی نسطوری نبود، بسیار به‌جا بودکه ترجمهٔ این رسالهٔ پولوس رسول هم به‌نام وعنوان اوکه مالك نسخهٔ منحصر به‌فرد خطی آن و درحقیقت کاشف آنست منتشر گردد. والله الموفق.

اینك ترجمهٔ متن رسالهٔ پولوس رسول به‌کاتبان :

باب اول

این است رسالهٔ پولوس رسول، بندهٔ پدر ما که در آسمان است، به کاتبان ـ۱ـ پولوس رسول که نه از جانب انسان و نه به وسیلهٔ انسان، بلکه از جانب پدر که پسر را از مردگان مبعوث کرد ـ۲ـ (و رسول خوانده شده وجدا نموده شده برای انجیل خدا) ـ۳ـ به کاتبان به محرران به نساخان به منشیان به محققان به طومارنویسان به مدیحه‌سرایان به ارجوزه‌خوانان به مورخان به مترجمان به نوپردازان به کهنه‌درایان ـ٤ـ در کلام پسر انسان واقع شد که (در ابتدا کلمه بود و کلمه نزد خدا بود و کلمه خدا بود ـ٥ـ همان در ابتدا نزد خدا بود. ـ٦ـ همه چیز به واسطهٔ او آفریده شد و به غیر از او چیزی از موجودات وجود نیافت. ـ۷ـ در او حیات بود و حیات نور انسان بود.) ـ۸ـ و اما بعد فرزند آدم کلمه را شناخت و به آن نوشت و نویساند و روی زمین مسخر کرد و آبادانی کرد و نعمت یافت و کلمه بود و آبادانی بود. ـ۹ـ و کلمه کلام شد و کاتب بود و قانون شرع نهاده شد. ـ۱۰ـ و کلمه بود و قوانین نهاده شد و کلام به دفتر و دیوان شد. ـ۱۱ـ کلمه بود و کلام به دفتر و دیوان بود و دیوانخانه بود و بنای حبس و زندان شد. ـ۱۲ـ کلمه بود و کلام به دیوان‌ها بود و دیوانخانه بود و فرزند آدم به زندان درافتاد. ـ۱۳ـ کلمه بود و کلام بود و زندان بود و چلیپا نهاده شد.

ـ۱٤ـ کلام بودو چلیپا بودو پسر انسان برچلیپاشد. ـ۱۵ـ کلمه بود و چلیپا برپای ماند و پسر انسان به‌آسمان رفت وکلام با هرقطرهٔ باران به‌زمین‌رسید و پراکند. ـ۱٦ـ کلام بود و دیوان مندرس شد و دیوانخانه فروریخت وکلام با هردانهٔ تخم سر اززمین برداشت ـ۱۷ـ کلمه بود وکلام‌بود و ملکوت پدر ماکه در آسمان است با هر زرع ونخیل بود ـ۱۸ـ وکلمه بود وکلام راکاتبان نوشتند ومحرران و نساخان پراکندند وکلمه اسپرس محققان شد ـ۱۹ـ وکلام بود وکتاب بود وطومارنویسان به‌طومارهاکردند وهمگی عالم را به‌آن درنوشتند. ـ۲۰ـ وکتاب بود وطومار بود و مدیحه‌سرایان پوزه بردرگاه امرا می‌سودند ـ۲۱ـ کلام‌بود وکلام مدیحه بود ومدیحه‌سرا شاعر بود ـ۲۲ـ کلام بود و شاعربود وامیران شمشیرها می‌آختند ـ۲۳ـ امیران بودند وشمشیرها آخته بود وشاعران بردرگاهشان پوزه‌سای و خندق‌هاکنده شد ـ۲٤ـ شمشیرها آخته بود و خندق بود و ازخون جوانان انباشته شد ـ۲۵ـ خون جوانان بود وخون پیران بود وهردو تازه بود وبدان آسیابهاگرداندند ـ۲٦ـ شمشیرها آخته بود وخندق‌ها به‌خون انباشته وخباثت بر عالم سلطان بود ـ۲۷ـ خباثت سلطان بود و خون جوانان بسته شد وآب ازآسیابها افتاد ومورخان دررسیدند ـ۲۸ـ نعش‌هـا برزمین بود وخونها بسته ولاشخورهـا بودند و مورخان‌نیز ـ۲۹ـ لاشخور بود ومورخ بود وخباثت برعالم حکمروا بود وخندق‌ها انباشته وجنگل‌هاسوخته واین تاریخ شد ـ۳۰ـ تاریخ بود ومورخان آنرا به‌طومارکردندوسیم

و زر براشتران به‌گنجینه‌ها بردند ـ۳۱ـ تاریخ به‌طومار بود وطومار ارجوزه شده و ارجوزه ابزار شیاطین بود و اینهمه کلام بود ـ۳۲ـ وسالها چنین بود وقرنها چنین بود ـ۳۳ـ

باب دوم

وکلمه بود وکلام بود وکلمه درکتاب بود وکتاب در مغرب به‌زندان بود. ـ۱ـ کتاب بود وکند وزنجیر درمغرب بود وکاتبان به زنجیر بودند ـ۲ـ مغرب بود و مشرق بود و خورشید طلوع می‌کرد و خورشید غروب می‌کرد ـ۳ـ خورشید بود و درمغرب فرومی‌رفت وکتاب بود ودرمشرق طالع می‌شد ـ۴ـ ونور ازشرق برمی‌خاست و خورشید هم ـ۵ـ وخورشیددرمشرق‌بود وزندان‌درمغرب ـ۶ـ خورشید برمی‌آمد وخورشید فرو می‌نشست ویکبار از روزن زندان به‌درون تافت ـ۷ـ چنین بودکه نور ازشرق تافت وغرب را روشن‌کرد ـ۸ـ زندان بود وکاتب بود وکند وزنجیر و خورشید تافته بود وکلمه در دل‌کاتب شد ـ۹ـ کلمه در دل کاتب بود وکند برپای وشور درسر ـ چنین بودکه‌کاتب قوت یافت ـ۱۰ـ خورشید همچنان می‌تافت ونورانی بود وشعلهٔ‌کتاب سوزان وبی‌رونق شد ـ۱۱ـ خورشید بود و زندان بود وکاتب در دل زندان بود وکلمه در دل او و در

پس دیوارهای زندان آن جلیلی دیگر را به‌دیوان همی بردند ـ۱۲ـ دیوارها برپا بود و خورشید می‌تافت و می‌دید که آن جلیلیِ دیگر کلام را به‌نوک پای خویش بر ریگ نوشت ـ۱۳ـ دیوارها برپا بود و خورشید همچنان می‌تافت و رخوت را می‌زدود و کلام از دل کاتب به جوارح او سر می‌زد و چه بساکه سر به بیابان گذاشتند ـ۱۴ـ و چنین بودکه پسر انسان به جستجوی درخت معرفت شد و چهارگوشهٔ عالم را درکوفت ـ۱۵ـ و سالها چنین بود و قرنها چنین بود تا درخت معرفت در اقصای شرق یافته شد ـ۱۶ـ پسر انسان بود و درخت معرفت را یافته بود و هنوز نگران بود تا دانه را بیابد ـ۱۷ـ تخم معرفت بود و پسر انسان آنرا شکافت و ناگهان کلام بود ـ۱۸ـ و کلام به‌زندان بود و زندان در مغرب بود و آفتاب از شرق برمی‌خاست و به‌غرب می‌رفت و پسر انسان دانا بودکه معرفت را یافته بود ـ۱۹ـ معرفت بود و معرفت کلام بود و کلام در دل کاتب بود و کاتب در زندان بود، اکنون معرفت از راه رسیده بود ـ۲۰ـ کاتب بود و قدرت کلام در او بود و معرفت آمد و قوت او بیشتر شد و پی زندانها سستی گرفت ـ۲۱ـ خورشید همچنان از شرق می‌تافت و نور بود و گرما بود و تاریکی گریخت ـ۲۲ـ و چنین بودکه زندان فروریخت و کلام عالمگیر شد ـ۲۳ـ کلام عالمگیر بود و خورشید طلوع می‌کرد و خورشید غروب می‌کرد و کلام بر دوگونه شد ـ۲۴ـ کلمه‌ای درشرق بود و کهن بود و وحدت داشت چون با آفتاب برمی‌خاست و کلمه‌ای درغرب هویدا شد و تازه شدکه منقسم بود و چون از تاریکی زندان برآمده

بود ـ۲۵ـ شرق بود وکلمه درشرق واحد بود و باآفتاب در آسمان بود و دور ازدسترس عوام ـ۲۶ـ غرب بود وکلمه درغرب منقسم بود وازتاریکی زمین برخاسته بود وپراکنده بود ـ۲۷ـ وهرکاتب درقسمی بود وکلام منشعب بود وکاتب دردل دریا بود یادرآسمان سیرداشت ودرمکاشفه بود ـ۲۸ـ وچنین شد تاکاتبان بودند و محرران ونساخان ومنشیان ومحققان وطومارنویسان ومدیحه‌سرایان وارجوزه‌خوانان و مورخان ومترجمـان ونوپردازان وکهنه‌درایان ـ۲۹ـ سالها چنین بود قرنها چنین بود ـ۳۰ـ

باب سوم

پس کیست کاتب وکیست شاعر وکیست گردآورنده و کیست آنکه کلام را می‌نویسد؟ ـ۱ـ جز وارث آنکه در دل زندان پژمرد وکلام را منکر نشد؟ ـ۲ـ وآنکه کلام را با انگشت پا برریك نوشت وبرآن شهادت داد؟ ـ۳ـ وهمگی جز خادمان کلام پدرکه درآسمان است؟ ـ٤ـ نه کاتب چیزی است نه گردآورنده بلکه کلام خلق‌کننده والهام دهنده ـ۵ـ نه کاتب عمرنوح دارد ونه گردآورنده مخلد است بلکه کلام که ابدالآباد زنده است ـ٦ـ اما کاتب وشاعر وگردآورنده هریك اجر خویش را به حسب زحمت خود خواهد یافت ـ۷ـ وبه‌حسب آنکه چگونه حق کلام پدر راگزارده ـ۸ـ

پس چه بهتر که ادای این حق تمام باشد تا در خلودکلام شرکت جویی ـ۹ـ کاتب شریك است با پدر درکلمه و در کلام ـ۱۰ـ اما زنهار کسی ازشما خودرا نفریبد به‌این کلمات‌که می‌نویسد و بدین طومارهاکه دارد ـ۱۱ـ وگوید که هرچه طومار بلندتر حکمت افزونتر ـ۱۲ـ چراکه هرچه حکمت این جهان افزونتر غم آن بیشتر ـ۱۳ـ و بدان که ملکوت آسمان درکلمه نیست بلکه در محبت ـ۱۴ـ درکتاب نیست بلکه در دلها ـ۱۵ـ در طومار نیست بلکه در نالهٔ مرغان ـ۱۶ـ بنگرتاکلام را برآن لوح نویسی‌که خلود دارد ـ۱۷ـ چه اگر برسنگ خاره نویسی هم ضایع شود ـ۱۸ـ بلکه بر الواح دل‌که نه ازسنگ است بلکه ازگوشت وخون ـ۱۹ـ و نه به مرکب الوان بلکه به‌مرکب روح‌که بیرنگ است ـ۲۰ـ مگر نخوانده‌ای درکتاب‌که چون موسی ازمیقات بازگشت وقوم در بت‌پرستی دید الواح را برسنك کوفت و ضایع کرد؟ ـ۲۱ـ این است سرنوشت کلام پدرکه درآسمان است چه رسد به‌کلام توکه اگر نه بر دلها بلکه برسنگ نویسی ـ۲۲ـ چه رسدکه برطومار یا درکتاب یا برکتیبهٔ طاق‌ها و نه بر رواق دلها ـ۲۳ـ کتاب انواع است وکاتب نیز، اما کلمه همان ـ۲۴ـ از تو هرکس چیزی می‌طلبد یکی کتاب یکی شعر یکی مدح یکی طلسم یکی دعا یکی ناسزا یکی سحر ویکی باطل سحر ـ۲۵ـ درآن منگرکه دیگری از تو چه می‌طلبد به‌آن بنگرکه دل تو از تو چه می‌طلبد ـ۲۶ـ بدان‌که (نه‌آنچه به‌دهان فرو می‌رود فرزند انسان را نجس می‌کند بلکه آنچه از دهان بیرون می‌آید) ـ۲۷ـ این کلام

پدر ما بود و اینك من می‌گویمت آنچه تو برقلم جاری سازی ــ۲۸ــ هرچیزکه به‌زبان‌گویی از روح برداشته‌ای اما هر چیزکه به‌قلم نویسی بر روح نهاده‌ای ــ۲۹ــ با هرپلیدی که به‌زبان آوری مردمان را آلوده‌ای اما با هرپلیدی‌که به قلم جاری‌کنی درون خویش را ــ۳۰ــ زینهار تاکلام را به دروغ نیالایی که‌روح خودرا به‌زنگ سپرده‌ای ــ۳۱ــ زینهار به‌کلام تخم‌کین مپاش بلکه بذر محبت ــ۳۲ــ زیراکیست که مار پرورد واز زهرش‌در امان ماند وکیست که تاکستان غرس‌کند و ازانگور بی‌بهره باشد؟ ــ۳۳ــ قرنها چنین باد وابدالآباد. ــ۳۴ــ

باب چهارم

کلام تو ای‌کاتب همچون‌گل باشدکه چون شکفت بوید و دل جوید وسپس‌که پژمرد صد دانه ازآن بماند وبپراکند ــ۱ــ نه‌همچون خارکه درپای مردمان خلد وچون ازبیخ برکنی هیچ نماند ــ۲ــ واگر نه این همت داری، هان! از خار وخسك بیاموزکه با همهٔ ناهنجاری این را شاید که اجاق مردمان‌گرم‌کند ــ۳ــ هریك ازشما همچون چاه باشد که اگر هزار دلو ازآن برکشند خشکی نپذیردواگر هزاردلو در آن ریزند لبریز نشود ــ۴ــ نه همچون‌جام‌که به‌یك‌جرعه نوشند و به‌چند قطره لبریزکنند ــ۵ــ دل‌شما عمیق باشد

وسینهٔ شما فراخ تاکلام درآن فرو رود و هرگز تنگی نپذیرد-
۶- چنان باشد که در گنج سینهٔ شما برای هر آن غم آدمی
جایی باشد-۷- وقلب شما به هر طپش قلب ناشناخته‌ای
جوابی آماده دارد-۸- چنان باشد که چاه درون شما هرگز
از کلام انباشته نشود اما جاودان بتراود و به همه جانب
طراوت دهد-۹- همچون اشتران باشید که در سکوت و طمأنینه
شباروز روند و به قناعت خورند-۱۰- واز پلیدی سرگین
خود نیز اجاق سرگردان کاروانیان را مدد کنند-۱۱- نه
همچون کلاغان که بر سر هر دیوار فریاد زنند ودزدی کنند و
در و دیوار مردمان را به نجاست خویش بیالایند-۱۲-زینهار
تاکلام را به‌خاطر نان نفروشی وروح را به‌خدمت جسم در
نیاوری-۱۳- به‌هر قیمتی گرچه به‌گرانی گنج قارون زر
خرید انسان مشو-۱٤- اگر می‌فروشی همان به‌که بازوی
خود را، اما قلم را هرگز-۱۵- حتی تن‌خود را و نه هرگز
کلام را-۱٦- به‌تن خود غلام باش که خلقت آخرین پدر
ماست امانه به کلام که خلقت اولین است-۱۷- اگر چاره‌از
غلام بودن نیست غلام آن‌کس باش که این حرف‌ها و این
کلمات و این قلم را آفرید-۱۸- نه غلام آنکس که تو بیاضی
را به‌این ابزار سوادکنی واو بخرد-۱۹- نه این است که حق
در همه جایکی است و به هر زبان که نویسند؟-۲۰- نه این
است که به هر سو نمازگزاری ملکوت آسمان را نمازگزارده‌ای
ودل هرآدمی راکه بیازاری دل پسر انسان را؟-۲۱- زیرا
که پدر مرا نفرستاد تاحکم کنم و فریضه بگزارم بلکه تا
بشارت دهم به برادری-۲۲- پس توای کاتب حکم مکن و

فریضه مگزار ـ۲۳ـ بار وظایف فرزند آدم را به همین قدر که هست اگر برکوه گزاری از جا برود ـ۲٤ـ اگر توانی چیزی به قدر خردلی ازاین بار بردارنه که برآن بیفزاییـ ـ۲۵ـ ای کاتب بشارت ده به زیبایی و نیکی و برادری و سلامت ـ ۲٦ـ درکلام خود عزاداران را تسلا باش و ضعفا را پشتوانه ظالمان را تیغ در رو ـ۲۷ـ بی چیزان را فرشتهٔ ثروت در کنار و ثروتمندان را دیو قحط و غلا بردر ـ۲۸ـ زیرا به همان اندازه که دردهای مادر کلام زیاد شود تسلای مادر کلام می افزاید ـ۲۹ـ سالها چنین باد. قرنها چنین باد. آمین ـ ۳۰ـ

۱

سمنوپزان

دود همهٔ حیاط راگرفته بود وجنجال و بیابرو بیش‌از همه سال بود. زنها ناهارشان را سرپاخورده بودندوهرچه کرده بودند نتوانسته بودند بچه‌ها رابخوابانند. مردها را از خانه بیرون‌کرده بودند تابتوانند چادرهاشان را ازسر بردارند وتوی بخچه بگذارند وبه‌راحتی اینطرف وآنطرف بدوند. دادوبیدادبچه‌ها که‌نحس شده بودند وخودشان نمی‌دانستندکه خوابشان می‌آید- سروصدای ظرفهایی که جابه‌جامی‌کردند- وبروبیای زنهای همسایه‌که به‌کمك آمده‌بودند و ترق‌وتوروق کفش تخته‌ای سکینه- کلفت خانه- که‌دیگران هیچ امتیازی براو نداشتند همهٔ این‌سرو صداها ازلب بام‌هم بالاتر می‌رفت وهمراه دود ودمه‌ای‌که درآن بعدازظهر از همهٔ فضای‌حیاط برمی‌خاست به‌یادتمام اهل محل می‌آوردکه خانهٔ حاج عباسقلی آقانذری‌می‌پزند. وآنهم سمنوی نذری. چون ایام فاطمیه بودو سمنو نذر خاص زن‌حاجی بود.

مریم‌خانم زن حاج عباسقلی‌آقا، سنگین وگوشتالو، با پاهای‌کوتاه وآستینهای بالازده‌اش قل‌می‌خورد ومی‌رفت و می‌آمد. یك پایش توی آشپزخانه بودکه ازکف حیاط پنج

پله پایین‌می‌رفت ویك‌پایش توی‌اطاق زاویه وانبار ویك پایش پای سماور. بااینکه همه‌کارش ترتیب داشت ودختر بزرگش فاطمه رامأمور ظرفهاکرده‌بود ورقیه‌اش راکه کوچکتر بود پای سماور نشانده بود وخودش هم مأمور آشپزخانه بود- باهمه‌اینها دلش‌نمی‌آمد دخترها را تنها بگذارد. این بودکه هی‌می‌رفت ومی‌آمد. به‌همه‌جاسرمی- کشید. نفس‌زنان به‌همه‌کس فرمان می‌داد، باتازه واردها تعارف می‌کرد، بچه‌ها را می‌ترساندکه شیطنت نکنند، دعا ونفرین می‌کرد، به‌پاتیل سمنو سرمی‌کشید.

- رقیه!... آهای رقیه! چایی واسه‌گلین‌خانوم بردی؟

ومنتظر جواب دخترش نمی‌شدکه می‌گفت:

-چشم! الان می‌برم.

-آهای‌عباس ذلیل‌شده! اگردستم بهت برسه‌دم‌خورشید کبابت می‌کنم.

-مگه چیکارکرده‌ام، خدایا! فیش!

-خانم جون خیلی خوش اومدید. اجرتون بافاطمهٔ زهرا. عروستون حالش چطوره؟

- پای شمارو می‌بوسه خانم ایشالاه عروسی دختر خودتون. خداندرتون‌رو قبول‌کنه.

-عمقزی به‌نظرم دیگه وقتش‌شده‌که‌آتیش زیرپاتیلو بکشیم؛ ها؟

-نه، ننه. هنوز یه‌نیم ساعتی‌کار داره.

- وای خواهر چرا اینقدر دیراومدی؟ مجلس ختم‌که نبود خواهر!

و به‌صدای مریم‌خانم که باخواهرش خوش‌وبش می‌کرد بچه‌ها فریادکنان ریختند که:

ـ آی‌خاله آب‌نباتی. خاله‌آب نباتی.

و بادست‌های دراز ازسروکلهٔ هم بالامی‌رفتند. خاله بچه نداشت وتمام بچه‌های خانواده می‌دانستندکه جواب سلامشان آب‌نبات است. خاله‌اززیرچادرکیف پارچه‌ای‌اش را درآورد زیپ آنراکشید ویکی‌یك‌دانه آب‌نبات توی‌دست بچه‌ها گذاشت. اما بچه‌ها یکی‌دوتا نبودند. مریم‌خانم پنج تابچه بیشتر نداشت فاطمه ورقیه‌وعباس ومنیر ومنصور. اما آنروز خداعالم است دست چندتابچه برای‌آب‌نبات‌دراز شد. دوسیر ونیم آب‌نباتی که خاله سرراه خریده بود در یك چشم به‌هم زدن تمام شد وهنوز فریادبچه‌ها بلندبودکه:

ـ خاله آب‌نباتی، خاله آب‌نباتی.

وقتی همه‌آب‌نباتها تمام شد وخاله همهٔ گوشه‌های کیف راهم‌گشت یك پنجقرانی درآورد وعباس راکه‌پسری هفت هشت‌ساله بودکناری‌کشید، پول‌راتوی مشتش‌گذاشت ودر گوشش گفت:

ـ بدوباریکلا! یك‌قرونش مال‌خودت. چارزارشم آب‌نبات بخر بده‌بچه‌ها... اما حلال حروم‌نکنی‌ها؟

هنوز جمله‌آخر خاله‌تمام نشده‌بودکه عباس‌رو به‌در حیاط پابه‌دوگذاشت وبچه‌ها همه به‌دنبالش.

ـ الحمدلله، خواهر! کاش زودتر اومده بودی. از دستشون ذله شدیم.

با اینکه بچه‌ها رفتند چیزی‌از سروصدای‌خانه‌کاسته

نشد. زنها باگیس‌های تنگ‌بافته وآستینهای بالا زده و چاك یخه‌هایی که‌ازبس‌برای شیردادن بچه‌ها پایین کشیده بودند شل‌وول‌مانده‌بودعجله می‌کردند، احتیاط می‌کردند، به‌هم‌کمك می‌کردند و برای راه‌انداختن بساط سمنوشور وهیجانی داشتند. همه‌تندوتند می‌رفتند ومی‌آمدند؛ به‌هم تنه می‌زدند، سلام می‌کردند، شوخی می‌کردند، متلك می‌گفتند یاراجع به‌عروس‌ها وهووها ومادرشوهرهای همدیگر نیش وکنایه ردوبدل می‌کردند..

—وای عمقزی پسرت‌رودیدم. حیوونی چه لاغرشده بود! به‌این عروس حشریت بگو کمتر بچزونتش.

— وا! چه‌حرفها! قباحت داره دختر. هنوز دهنت‌بوی شیر می‌ده.

—اوا صغرا خانم خاك برسرم! دیدی نزدیك بود این زهرای جونم‌مرگ‌شده هووی تورم خبرکنه. اگر این مادر فولادزره خبردار می‌شد همه هور دود می‌کشیدیم ومثل‌این دودها می‌رفتیم‌هوا.

—ای‌بابا. اونم‌یك بندهٔ خداست. رزق‌مارو که‌نمی‌خوره

—پس رزق‌کی‌رومی‌خوره؟ اگه‌این‌عفریته‌پای‌شوهرت نشسته‌بودکه حال‌وروزگارتو همچین نبود.

جملهٔ آخررا مریم‌خانم گفت‌که تازه چادر خواهرش راگرفته‌بوداز‌آنطرف می‌گذشت ومی‌خواست‌به‌صندوقخانه ببرد. دم‌در صندوقخانه‌روبه خواهرش‌که پابه‌پای اومی‌آمد آهسته افزود:

—می‌بینی خواهر؟کرم از خود درخته. همین خاله

خانباجی‌های بیشعور وپپه هستندکه شوهرالدنگ‌من‌می‌ره با پنشش تابچه سرم هوو می‌آره.

ــ راستی آبجی‌خانم‌چه‌خبر تازه‌ازآنورها؟ هنوزهووت نزاییده؟

ــ ایشالاکه ترکمون بزنه. می‌گن سه‌روزه داره درد می‌بره. سر تختهٔ مرده شور خونه! حاجی قرمساق منم لابد الان بالاسرش‌نشسته عرق‌پیشونیش‌رو پاك می‌کنه‌بیغیرت فرصت‌رو غنیمت دونسته.

ــ نکنه واسهٔ همین‌بوده‌که امسال گندم بیشتر سبز کردی؟

ــ اوا خواهر!چه حرفها؟ تودیگه‌چراسرکوفت‌می‌زنی؟

واز صندوقخانه درآمدند وبه‌طرف مطبخ راه‌افتادند که آن‌طرف حیاط بود.

ــ بریم سری به‌اجاق بزنیم خواهر. یك‌من‌گندم‌امسال کیله‌رو از دستم دربرده. توهم یه‌نیگاهی بکن. هرچی‌باشه کدبانوتراز منی.

ودم‌در مطبخ‌که‌رسیدند مریم‌خانم برگشت‌وروبه‌تمام زنهایی‌کرد که ظرف می‌شستند یابچه‌کوچولوهاشان راسر پا می‌گرفتند یاشلوارهای خیس شدهٔ بچه‌ها را لبهٔ ایوان پهن‌می‌کردند یاسرهاشان راتوی یخهٔ هم‌کرده بودند و چیزی می‌گفتندوکرکر می‌خندیدند. وگفت:

ــ آهای! قلچماقها ودخترهاش بیاند. حالا وقتشه‌که حاجت بخواهین.

وخنده‌کنان به خواهرش‌گفت:

ـ حالا دیگه به‌هم زدنش زورمی بره. دیگه کار خورده خوابیده‌هاست.

وازپله‌ها رفتند پایین و دنبال آن‌دو، هفت‌هشت تااز دخترهای پابه بخت‌وزنهای قدوقامت‌دار.

مریم‌خانم امسال‌به‌نذر پنج‌تن یه‌من گندم بیشتر از سالهای پیش سبزکرده بود. وبادام وپسته‌وفندق راهم‌که خواهرش نذر داشت. پاتیل راهم از شیرفروش سرگذر کرایه می‌کردند. به‌هرصورت‌سالهای پیش‌کار خیلی‌آسانتر بود. نه‌اینهمه برو بیا وجنجال بودو خودشان هم‌به‌راحتی سرپاتیل رامی‌گرفتند وبالاوپایین می‌کردند ووقتی دم می‌کشید از سربار برمی‌داشتند. واینهمه ظرف هم‌لازم نبود. اما امسال از همان اول‌کار عزا گرفته بـودنـد. فرستاده‌بودند پاتیل‌بزرگ مسجدرا آورده‌بودندوبه‌متولی مسجدکه آنرا روی سرش هن‌هن‌کنان و صلوات‌گویان از در چهارطاق توآورده‌بود دو تومان انعام داده‌بودند وچون دیده بودندکه اجاق برایش کوچك است فرستاده بودنداز توی زیرزمین ده‌پانزده تاآجر نظامی کهنه آورده بودندکه خدا عالم است چندسال پیش‌ازآجرفرش حیاط زیاد مانده بود ووسط مطبخ اجاق موقتی درست‌کرده بودند وپاتیل رابارگذاشته بودند.وقتی‌هم که‌پاتیل‌راآب‌گیری‌می‌کردند تا بیست‌وچهار سطل شمرده‌بودند ولی از بس‌بچه‌هاشلوغ کرده‌بودند وخاله خانباجی‌هاصلوات فرستاده بودند دیگر حساب از دستشان دررفته بود. بعد هم فرش یکی‌ازاطاقها را جمع‌کرده بودند وهرچه ظرف داشتند دسته‌دسته دور

اطاق وتوی طاقچه‌ها چیده بودند، هرچه‌کاسه‌و بشقاب مس بود، هرچه چینی و بدل چینی بودوهرچه سینی‌ومجمعه داشتند همه راآورده بودند. ته صندوقهارا هم‌گشته بودند وچینی مرغی‌های قدیمی را هم بیرون آورده بودندکه در سراسر عمر خانواده فقط موقع تحویل حمل وسربساط هفت‌سین‌آفتابی می‌شود ویادرعروسی وخدای‌نکرده‌عزایی.

فاطمه دختر پا به‌بخت مریم‌خانم‌یك‌طرف اطاق‌ظرفخانه را تخت‌چوبی گذاشته بود وظرفهای قیمتی را روی آن چیده بودو ظرفهای دیگر را به ترتیب کوچکی وبزرگی آن‌ها دسته دسته کرده بود وهمه را شمرده بود و دوساعت پیش ناهار که خورده بودندبه‌مادرش خبر داده بودکه‌جمعاً هشتادوشش تاکاسه وبادیه وجام وقدح وخورش‌خوری و ماست‌خوری وسینی ولگن جمع‌شده. ومادرش‌که باعمقزی مشورت‌کرده بود به‌این نتیجه رسیده بود که ظرف بازهم کم است‌وناچار در وهمسایه‌ها راصداکرده‌بود وخواسته بود هرکدامشان هرچه ظرف زیادی دارند بیاورند واین سفارش راهم کرده بود که:

ـ اما قربون شکلتون دلم‌می‌خاد فقط مس‌وتس‌بیارید ها... اگه چینی باشه نبادا خدای نکرده یکیش عیب‌وعلتی کنه وروسیاهی به‌من بمونه.

وحالا زنهای همسایه‌که‌چادرشان را دورکمرشان پیچیده وگره‌زده‌بودند پشت‌سرهم از راه می‌رسیدند و دسته‌دسته ظرفهای مس خودشان رامی‌آوردند وبه فاطمه خانم می‌سپردند. وفاطمه ظرف‌های هرکدام رامی‌شمرد و

تحویل می‌گرفت و باکوره‌سوادی که‌داشت سنجاق‌زلفش را در می‌آورد و بانوك آن روی گچ دیوار می نوشت:
«گلین خانم‌یك دست کاسهٔ لعابی- همدم سادات دوتا لگنچهٔ روحی- آبجی بتول سه‌تا بادیه مس...» دو نفر هم پارچ آورده بودند ویك نفر هم سطل. وفاطمه پیش‌خودش فکرکرده بود: «چه پرمدعا!» وظرفها راکه تحویل‌می‌گرفت می گفت:
- خودتون هم نشونش بکنین که موقع بردن گم‌وگور نشه.
- واه! چه حرفها؟ فاطمه خانم جون خودت‌که ماشالا سواد داری وصورت‌ورمی‌داری.
- نه آخه محض‌احتیاط می‌گم. کار از محکم‌کاری‌که عیب نمی‌کنه.
وهمسایه‌هاکه هرکدام توی‌کوچه‌یا دالان خانه‌کاسه‌و بادیهٔ خودشان راشمرده بودند وحتی بانوك‌کاردی‌یاچیزی زیرکعبش راخطی یا دایره‌ای کشیده بودند ونشان کرده بودند، خودشان رابی‌اعتنا نشان می‌دادندو پشت‌چشم نازك می‌کردندومی‌رفتند. زن‌میراب‌محل‌هم‌یکی‌ازهمین‌همسایه‌ها بودکه‌کاسه وبادیه‌می‌آوردند؛ بچه‌به‌بغل‌آمدواززیرچادرش یك جام مس را با سروصدا روی تخت‌گذاشت وگفت:
- روم سیاه فاطمه‌خانم. توخونهٔ گدا گشنه‌هاکه‌ظرف پیدا نمی‌شه.
فاطمه‌که سرش به‌حساب گرم بود وداشت ظرفهای همسایه‌ها را روی‌گچ دیوار جمع می‌زد برگشت وچشمش

به‌جام مس که افتاد برق زدو بعد نگاهی بصورت‌زن‌میراب انداخت وگفت:

ـ اختیاردارین خانم‌جون، واسه خودنمایی‌که نیست. اجرتون با حضرت زهرا.

وروی دیوار علامتی گذاشت وزن میراب که‌رفت‌جام را برداشت وروی نوك پنج‌انگشت دست‌چپش گذاشت وبا دست راست تلنگری‌به‌آن زد وطنین زنگ‌آنرا به‌دقت‌شنید. بعد آنرا به‌گوش خود نزدیك کرد واین‌بار باسنجاق زلفش ضربه‌ای به‌آن زد وصدای‌کش‌دار وزیل آنرا گوش‌کرد و یك مرتبه تمام خاطراتی که‌بااین صدا واین جام همراه بود در مغزش بیدار شد. به یادش آمد که چند بار باهمین جام زمین خورده بود وچقدر به‌آن تلنگر زده بود وهربار که با آن آب می‌خورداز برخورد دندانهایش با جام لذت برده بودو اوایل بلوغ‌که نمی‌گذاشتند زیاد توی آینه نگاه کند چقدر درآب همین جام مسی صورتش را برانداز‌کرده بود ودست به‌زلفهایش فرو کرده بود وعاقبت به‌یادش‌آمد که چهارسال پیش دریکی از همین روزهای سمنوپزان‌جام گم شد وهرچه گشتند گیرش نیاوردند که‌نیاوردند. یکبار دیگر هم آنرا به‌صدا درآورد واین‌بار بایك‌کاسهٔ مس‌دیگر به‌آن ضربه‌ای زد وصدا چنان خوش‌آهنگ وطنین‌دارو بلند بودکه خواهرش رقیه از پای سماور بلندشد وبه‌هوای‌صدا به‌دوآمد وچشمش‌که به‌جام افتاد، پرید آنراگرفت‌وگفت:

ـ الهی شکر! خواهر. دیدی‌گفتم آخرش پیدا می‌شه. من یه شمع نذرکرده بودم.

ـ هیس! صداشو در نیار. بدو درگوش مادر بگو بیاد اینجا.

دو دقیقه بعد مادر نفس‌زنان باچشم‌های پف‌کرده و صورت گل‌انداخته خودش را رساند وچشمش‌که به‌جام افتاد گفت:

ـ آره. خودشه. تیکه‌تیکه اسباب جهازم یادمه، ذلیل شین‌الهی! کدوم پدر سوخته‌ای آوردش؟

ـ یواش مادر! زن‌میراب محل‌آوردش. یعنی کارخودشه؟

مادر پشت دستش راکه پای‌اجاق‌سوخته بودبه‌آب‌دهان تر کرد وگفت:

ـ پس چی؟ از این‌پدر سوخته‌ها هرچی بگی‌برمی‌آد. گوسفند قربونی را تا چاشت نمی‌رسونند.

ـ حالا چرا گناه مردمو می‌شوری مادر؟

ـ چی می‌گی دختر! یعنی شوهر دیوثش تو راه آب گیرش آورده؟ خونهٔ خرس وبادیهٔ مس؟ فعلا صداشو در نیار. یادتم باشه تو یه‌ظرف‌دیگه براش سمنو بکشیم. بابای قرمساقت که‌آمد می‌گم باخود میراب قضیه‌رو حل کنه. کارت هم‌تموم شد دروقفل‌کن‌که مال مردم حیف‌ومیل نشه. خودتم بیادوسه‌تا دسته بزن شاید بختت وازشه.

ـ ای مادر این حرفهاکدومه؟ مگه خودت بااین‌همه نذر ونیاز تونستی جلوی بابام‌رو بگیری؟

مادر باز پشت دستش را بازبان‌ترکرد واخمش‌راتوی هم‌کشید وگفت:

ـ خوبه. خوبه. تودیگه سوزن به‌تخم‌چشم‌من‌نزن، خودم

می‌دونم ودختر پیغمبر. تا حاجتم‌رو نگیرم دست ازدامنش ورنمی‌دارم. پاشو بیاکه دیگر به‌هم زدنش از پیر پاتال‌ها بر نمی‌آد.

وهنوز در اطاق ظرفخانه رانبسته بودندکه بازحیاط پرشدازجنجال بچه‌هاکه بکوب بکوب وفریاد زنان‌ریختندتو ودوتای از آنهاکه‌آخر همه بودند گریه‌کنان رفتند سراغ خاله خانم آب‌نباتی که:

ــ این عباس به اوناى دیگه دو تاآب‌نبات‌داد، به‌مایکی. اوهووو اوهووو...

وخاله تازه داشت بچه‌هاراآرام می‌کرد ودرپی نقشه‌ای بودکه همه‌شان را دنبال نخودسیاه دیگری بفرستد که‌یك مرتبه شلپ صدایی بلند شد ویکی‌از زنها فریادکشید. بچه‌اش توی حوض افتاده‌بود. دور حوض می‌دوید وسوز وبریز می‌کرد. چه بکنند چه نکنند؟ حوض گودبودو کسی آب‌بازی نمی‌دانست ومردها را هم‌که‌دست بسر کرده‌بودند. ناچار فاطمه خانم همانطور بالباس پرید توی حوض‌وبچه را درآوردکه‌تا نیمساعت از دهان ودماغش آب‌می‌آمد و مثل ماست سفید شده بودوبرای مادرش نبات‌آب‌سرد درست کردند وشانه‌هایش راماليدند. وفاطمه که‌ازحوض‌درآمده بود پیراهن به‌تنش چسبیده بودو موهایش صاف شده بودو تمام خطوط بدنش‌نمایان شده‌بودو برجستگی‌های‌سینه‌اش می‌لرزید. حوله آوردند وچادر نماز دورش گرفتند که لباسش راکند وخشکش‌کردند وسرخشك‌کن قرمز به‌سرش بستند وبه‌عجله بردندش توی مطبخ.

دیگر چیزی به‌دم‌کردن پاتیل نمانده بود. مرتب سه نفر پای آن کشیك می‌دادند و بایك بیلچهٔ دسته‌دار و بلند سمنو رابه‌هم می‌زدندکه ته نگیرد ونسوزد. اولی که خسته می شد دومی و بعد از اوسومی. توی مطبخ همه چشمهایشان قرمز شده بود وپف‌کرده بود وآبی‌که از چشمهایشان راه می‌افتاد وصورتشان را می‌سوزاند بادامن پیراهن پاکش می‌کردند وگرمای اجاق راتاوسط لنگ وپاچه‌هاشان‌حس می‌کردند. دربزرگ مسی پاتیل‌راحاضرکرده‌بودندورویش خاکستر ریخته بودند ومنتظر بودندکه فاطمه خانم‌آخرین دسته‌ها رابزنند وگرمش بشود وعرق بکند تادر پاتیل را بگذارند وآتش زیر آن رابکشند وروی درش بریزند... که ای دادبیداد! یك‌مرتبه مریم خانم به‌صرافت افتاد که هنوز کسی را دنبال‌آشیخ عبدالله نفرستاده‌اند. فریادش‌از همان توی مطبخ بلند شد که:

ـ آهای عباس ذلیل‌شده! جای اینهمه عذاب دادن بدو آشیخ عبداللهٔ‌رو خبرکن‌بیاد. خونه‌ش‌رو بلدی؟

وخاله خانم آب‌نباتی یك پنج قرانی دیگر از کیفش درآورد واز مطبخ رفت بیرون‌که‌کف دست عباس بگذارد وروانه‌اش‌کند. وحالادیگر عرق از سرو روی فاطمه دختر پابه‌بخت مریم‌خانم راه افتاده بود و موقع دم کردن پاتیل رسیده بود. پاتیل را دم‌کردند وسروروی دختر را خشك کردند وبعد دورتادور مطبخ‌راجارویی زدند وخاکسترها وزغالهای نیمسوز را زیر اجاق‌کردند وچند تاکناره‌گلیم آوردند وچهار طرف مطبخ رافرش‌کردند ودخترهای بی

شوهر را بیرون فرستادند و یك صندلی روضه خوان گذاشتند و پیرپاتال‌ها و شوهردارها چادر سرکرده ومرتب آمدند ودورتادور مطبخ به انتظار روضهٔ حدیث‌کسای آشیخ عبدالله نشستند.

با اینکه آتش زیر پاتیل راکشیده بودند ودود ودمه تمام شده بود همه عرق‌می‌ریختند وخودشان را بادستمال یا بادبزن بادمی‌زدند وسکینه- کلفت‌خانه- ترق وتوروق از پله‌ها بالا می‌رفت وپایین می‌آمد وچای وقلیان می‌آورد وبادبزن به‌دست زنها می‌داد. بیست‌وچند نفری‌بودند. یك قلیان زیرلب عمقزی گل‌بته بودکه میان مریم‌خانم و خواهرش پای پلهٔ مطبخ نشسته بود ودسته‌های چارقد ململش روی زانوهایش افتاده‌بود ویکی‌دیگر زیرلب بی‌بی زبیده؛ که مادرشوهر خاله‌خانم آب‌نباتی بود و کور بود و چشم‌های ماتش را به‌یك نقطه دوخته بود. عمقزی گل‌بته همانطور که دود قلیان رادر می‌آورد باخاله آب‌نباتی حرف می‌زد:

-دختر جون صدبار بهت‌گفتم این دکترمکترهارو ول کن. بیا پهلوی خودم تاسرچله آبستنت‌کنم.

-عمقزی، من‌که‌حرفی ندارم. گفتی‌چله بری‌کن‌کردم. گفتی تومرده‌شورخونه از رومرده بپرکه پریدم ونصف گوشت تنم آب‌شد. خدا نصیب نکنه. هنوز یادش‌که می‌افتم تنم می‌لرزه. گفتی دوابخورد شوهرت بده‌که دادم. خیال می‌کنی روزی چهل‌تا نطفهٔ تخم‌مرغ فراهم‌کردن کارآسونی بود؟ اونم یك هفتهٔ تموم؟ بقال‌وچقال که‌هیچی دیگه همهٔ

مشتری‌های چلوکبابی زیربازارچه هم‌منو شناخته بودن. می بینی که از هیچی کوتاهی نکرده‌ام. اما چیکار کنم که قسمتم نیست. بایس بچه‌های طاق وجفت مردمو ببینم وآه بکشم. شوهرم هم که دست‌وردار نیست وتازه به کله‌اش زده که دوا ودرمون پیش‌این دکترا فایده‌نداره. می‌خوادورم‌داره‌ببره فرنگستون.

ـ واه! واه! سربرهنه تودیار کفرستون! همینت‌مونده که تن وبدنت روبدی به‌دست این کافرهای خدانشناس؟ تازه مگه‌خیال‌می کنی‌چه‌غلطی می کنن؟ فوت‌وفن‌کارهمشون پیش خودمه. نطفهٔ سگ‌وگربه‌رو می‌گیرن‌می‌کنن توشیکم زنهای مردم.

ـ حالاکه حرفه عمقزی. نه‌اون پولش‌روداره نه‌من‌از خونهٔ بابام آوردم. خرج داره‌ـ بیخودی‌که نیست.

عمقزی زغال‌های نیمه گرفتهٔ سرقلیان رابادستش زیرورو کردوروبه‌مریم خانم گفت:

ـ خوب مادر، توچه‌کردی؟

ـ هیچی. همین‌جور چشم براهم. دلم مثل سیروسرکه می‌جوشه. بااین توحوض افتادن فاطمه هم‌که نصف‌العمر شده‌ام: حتماً دخترکم‌رو چشم زده‌اند. از این عفریته هم هیچ خبری نشد.

ـ اگه هرچی گفتم‌کردی، خیالت تخت‌باشه. آخرش به‌کی‌دادی برد؟

مریم خانم نگاهی به‌اطراف افکند وهمه‌راپایید که‌دو به‌دووسه‌بسه گپ می‌زدند وچای می‌خوردند؛ وآهسته در

گوش عمقزی گفت:

ــ تو این زمونه به‌کی می‌شه اطمینون کرد؟ این دخترهٔ سلیطه هم‌که زیر بار نرفت. پتیاره! آخرش خودم بردم. به هوای اینکه سمنو پزون نزدیکه ورفع کدورت کرده باشم، رفتم خونه‌اش‌که مثلا واسهٔ امروز دعوتش کنم. می‌دونستم که‌همین روزها پابه‌ماهه. ده روز پیش ــ یادوازده روز ــ درست یادم نیست. منکه دیگه هوش وحواس ندارم. سرو روی همدیگه رم بوسیدیم ومثلا آشتی هم کردیم. به‌حق فاطمهٔ زهرا درست مثل اینکه لب افعی رومی‌بوسیدم. فاطمه هم باهام بود. یك‌خرده‌که نشستیم به‌هوای دست به‌آب رسوندن اومدم بیرون... آب‌انبارشون یه پنجره توحیاط‌داره‌که جلویش نردهٔ آهنی گذاشتن. همچی‌که از جلوش ردمی‌شدم انداختمش توآب‌انبار. امانمی‌دونی عمقزی! نمی‌دونی‌چه حالی‌شده‌بودم. آنقدر توخلا معطل کردم که‌فاطمه‌آمد دنبالم. خیال‌کرده بود باز قلبم‌گرفته. رنگ‌به‌صورتم نمونده‌بود. این قلب پدرسگ صاحاب‌داشت ازکارمی‌افتاد. پدرسوختهٔ لگوری خیلی‌هم به‌حالم دل‌سوزوند. وبااون خیکش پاشد برام‌گل‌گاب‌زبون‌درست‌کرد. هیشکی‌هم‌بو نبرد. امانمی‌دونم چرا دلم همین‌جور شور می‌زنه. می‌دونی‌که‌شوهر قرمساقم صبح تاحالا رفته‌اونجا. نه‌خبری. نه‌اثری. دلم‌داره‌ازحلقم بیرون می‌آد.

ــ آخه دیگه چرا؟ بیادو تاپك‌قلیون بکش حالت‌جامی‌آد.

ــ واه واه، با این قلبی‌که من دارم؟ پس می‌افتم عمقزی!

ـ هان؟ چیه ننه‌جون؟
ـ اگه یك چیزی ازت بپرسم بدت نمی‌آد؟
ـ چرا بدم بیاد ننه‌جون.
ـ راستشو بگو ببینم عمقزی، توش چی‌چی‌ها ریخته بودی؟
عمقزی لب از نی قلیان برداشت وچشمش را به چشم مریم خانم دوخت و پرسید:
ـ چطور مگه...؟ آخه ننه اگه قرار باشه من بگم که احترام طلسم می‌ره.
ـ می‌دونی چیه عمقزی؟ آخه سه روز بعدش همه ماهیهای آب‌انبارشون مردند.
ـ خوب فدای سرت ننه. قضاوبلا بوده. به‌جون ماهیها خورده کاش به‌جون هووت خورده بود. اگه بچه‌دار بشه وتورو پیش شوهرت سکهٔ یه پول بکنه بهتره یا ماهیهای آب‌انبارشون بمیرن؟
ـ آخه عمقزی بدیش اینه‌که فرداش آب‌انبارروخالی کردن یعنی نکنه بوبرده باشن؟
ـ نه. ننه. اون طلسم یه‌روزه آب شده. خیالت تخت باشه. الهی به‌حق پنش‌تن که نومید برنگردی!
وسرش را رو به‌طاق کردوزیرلب زمزمه‌ای رابا دود قلیان بیرون فرستاد. وهنوز دوباره قلیان را به‌صدا در نیاورده بود که صدای بی‌بی‌زبیده از آنطرف مطبخ بلند شد که به‌یك نقطه مات‌زده می‌پرسید:
ـ مریم‌خانم واسهٔ دختر پا به بختت چه فکری کردی؟
ـ چه فکری دارم بکنم بی‌بی؟ منتظر بختش نشسته. مگه

ماچه کردیم؟ انقدر توخونهٔ بابا نشستیم تایك قرمساقی آمد دستمون راگرفت ووورداشت وبرد. باز رحمت به‌شیر ماکه گذاشتیم دخترمون‌سه تاکلاس هم‌درس بخونه. ننه بابای ماکه ازاین هم درحقمون کوتاهی کردن. خدا رفتگان همه را به‌صاحب این دستگاه ببخشه.

ـای ننه. دعاکن پیشونیش بلندباشه. درس‌خونده هاشم اینروزها بی‌شوهر می‌مونن. غرضم اینه‌که اگه یه جوون سربه‌زیر وپابه‌راه پیدابشه مبادا به‌این بهونه‌های تازه دراومده پشت پابه‌بخت دخترت بزنی!

مریم‌خانم خودش رابه عمقزی نزدیك‌کردو به‌طوریکه خواهرش هم بشنود گفت:

ـدومادی که‌این کورمفینه واسهٔ دخترم پیداکنه‌لاق گیس خودش. مگه چه گلی به‌سر خواهرم زده که...

خاله‌خانم آب نباتی تبسمی کردوبرای اینکه موضوع رابرگردانده باشد رو به‌مادر شوهر خود گفت:

ـ خانم بزرگ دیدین‌گفتم یك من‌بادوم‌وفندوق‌کمه! به‌زور اگه به‌هر کاسه‌ای یکدونه برسه.

ـ ننه اسراف‌حرومه. فندوق وبادوم سمنو شیکم‌سیر کن‌که نیست. خدا نذرت‌رو قبول‌کنه. یه‌هل‌پوك‌هم‌که باشه اجرش روداره...

حرف بی‌بی‌زبیده تمام نشده‌بودکه سکینه تق‌تق‌کنان از پله‌ها آمد پایین ودرگوش مریم‌خانم‌چیزی گفت‌وتامریم خانم آمد به خودش بجنبد یکزن باریك ودراز باموهای جوگندمی‌که چادرنمازش را دور کمرش گرده‌زده بودو

لگن بزرگ سرپوشیده‌ای روی سرداشت پایش راازآخرین
پلهٔ مطبخ گذاشت پایین وسلام بلندی کردو همانجا جلو
مریم خانم که قلبش مثل دنك‌رزازها می‌کوبید نشست و
لگن را از روی سرش برداشت وگذاشت زمین. بعد نفس
تازه کرد وبی‌اینکه چادرش را از کمرش بازکندیاسرلگن
را بردارد گفت:

ـ خانم سلام رسوندند وفرمودند الهی‌شکرکه نذرتون
قبول شد.

مریم خانم چنان دست‌وپای خودش راگم کرده بودکه
ندانست چه جواب بدهد. عمقزی قلیانش را از زیرلب
برداشت در حالیکه یك چشمش به لگن بود وچشم دیگرش
به زن باریك ودراز مردد ماند.

همه زنهایی‌که به‌انتظار حدیث‌کسای آشیخ عبدالله
دور تادور مطبخ نشسته بودند می‌دانستند که‌زن باریك‌ودراز
کلفت هووی مریم خانم است‌و بیشترشان هم می‌دانستند
که هووی مریم خانم همین‌روزها قرار است فارغ بشود
اما دیگر چیزی‌نمی‌دانستند. ناچارهمه به‌هم نگاه‌می‌کردند
وپچ‌پچ راه افتاده بود وبی‌بی‌زبیده که چیزی نمی‌دید
تند تند پك به‌قلیان می‌زد وگوشهایش را تیز کرده‌بودو
با آرنجش مرتب به بغل دستی‌اش، خاله‌زهرا، می‌زد و
می‌پرسید:

ـ یه هوچی شد ننه؟ چطور شد؟ هان؟

خاله زهراکه خیال‌کرده بود لگن به‌این بزرگی را
برای سمنو آورده‌اند هرهر خندید وآهسته درگوش بی‌بی

زبیده‌که همانطور قلیان می‌کشید و بی‌تابی می‌کرد گفت:

ــ خدا رحم کنه به‌این اشتها! لگن به‌این گندکی!

مریم خانم همینطور خشکش زده بود و قلبش می‌کوبید و جرأت نداشت حتی دستش را درازکند و سرپوش لگن‌را بردارد. عاقبت عمقزی گل‌بته تکانی خورد و قلیانش راکه مدتی بودساکت مانده بودکنار زدودر حالی‌که‌می‌گفت:

ــ ننه، مریم خانم! چرا ماتت برده؟

دست‌کرد وسرپوش لگن رابرداشت‌که‌یك مرتبه‌مریم خانم جیغی کشیدوپس افتاد. مطبخ دوباره شلـوغ شد. دخترهای مریم خانم خودشان رابه‌عجله رساندند و به‌کمك خاله‌آب‌نباتی‌مادرشان راکشان‌کشان بیرون‌بردند. زنهایی که‌آنطرف مطبخ ودر پناه پاتیل نشسته بودندوچیزی‌ندیده بودند هجوم آورده بودند وسرك‌می‌کشیدند وچیزی‌نمانده بودکه پاتیل از سربار برگردد. اماعمقزی گل‌بته‌به‌چابکی در لگن‌راگذاشته بودوفکرهایش راهم‌کرده‌بود ومی‌دانست چه بایدبکند. فریادی‌کشید وسکینه راصدا زد. همه ساکت شدند وآنهایی‌که‌هجوم آورده بودند سرجاهایشان‌نشستند و وقتی‌که سکینه از پلکان مطبخ پایین آمد عمقزی به‌او گفت:

ــ همین الانه چادرتو میندازی سرت این لگنو ور می‌داری می‌بری خونهٔ صاحبش. درست گوشاتو وازکن ببین چی می‌گم. می‌بری می‌سپری دست صاحبش. ازقول ما سلام می‌رسونی ومی‌گی آدم تخم مول خودش رونمی‌ذاره توطبق دور شهر بگردونه. فهمیدی!

ــ بله.

سکینه اینرا گفت ولگن را روی سرش گذاشت وهنوز از پلکان مطبخ بالا نرفته بودکه آشیخ عبدالله یاالله‌گویان و عصازنان از پلکان سرازیر شد وزنها به‌عجله چادرهاشان را مرتب‌کردند و روهاشان راگرفتند. ووقتی آشیخ‌عبدالله روی صندلی نشست وشروع کرد به خواندن روضهٔ‌حدیث کساکه «بابی‌انت‌وامی‌یااباعبدالله..» تازه نفس‌مریم‌خانم به‌جا آمده بودو صدای نالهٔ بریده بریده‌اش از آنطرف حیاط تا پای پاتیل سمنو می‌آمد..

۲

خانم نزهت‌الدوله

خانم نزهت‌الدوله گرچه تا به‌حال سه تا شوهر کرده و شش بار زاییده و دو تا از دخترهایش هم به خانهٔ داماد فرستاده شده‌اند و حالا دیگر برای خودش مادربزرگ شده‌است، باز هم عقیده دارد که پیری و جوانی دست خود آدم‌است. و گرچه سروهمسر و خویشان و دوستان می‌گویند که پنجاه سالی دارد ولی او هنوز دو دستی به جوانی‌اش چسبیده‌و هنوز هم در جستجوی شوهر «ایده‌آل» خود به‌این‌درو‌آن‌در می‌زند.

هفته‌ای یک بار به آرایشگاه می‌رود و چین چروکهای پیشانی و کنار دهان و زیر چشمهایش را «ماساژ» می‌دهد. موهایش را مثل دخترهای تازه عروس می‌آراید یعنی با سنجاق و گیره بالا می‌زند. پیراهن‌های «اورگاندی» و تافته می‌پوشد باسینه‌های باز و دامنهای «کلوش» و روزی یک جفت دستکش سفید عوض می‌کند. روزی سه ساعت‌از وقتش را پای آینه می‌گذراند. ده ساعت می‌خوابد و باقیمانده را صرف دیدوبازدیدهایش می‌کند. و حالا دیگر همهٔ دوستان و اقوام می‌دانند که اگر به‌خانه‌شان می‌آید و اگر در سوک و سرورشان شرکت می‌کند و اگر گل و هدیه‌های

گران برای‌زایمان‌ها وازدواج‌هاوخانه عوض‌کردن‌هاشان
می‌برد واگر برای تازه عروسها پاگشا می‌دهد همه برای
اینست‌که با آدم تازه‌ای– یعنی با مرد تازه‌ای– آشنا شود
چون دیگر هیچیك از خویشان ودوستان دورونزدیك باقی
نمانده است‌که لااقل یکی‌دوبار برای خانم نزهت‌الدوله
وساطت نکرده باشد وسراغی‌ازشوهر «ایده‌آل» به‌او نداده
باشد.

خانم نزهت‌الدوله قد بلندی دارد واین خودش کم
چیزی نیست. دماغش‌گرچه‌خیلی‌باریك است‌ولی... ای..
بفهمی نفهمی میلی به‌سمت راست دارد. البته نه خیال
کنید کج است. ابدأاگرکج بودکه فوراًمی‌رفت‌وبایك‌جراحی
«پلاستیك» راستش می‌کرد. فقط یك‌کمی نمی‌شود گفت
عیب، بلکه همان یك‌کمی میل به‌سمت راست‌دارد. صدایش
خیلی نازك است. وقتی حرف می‌زند هرگز اخم نمی‌کند
وابروهایش وکنار دهانش وقتی می‌خندد اصلا تکان نمی–
خورد. ماهی پانصد تومان خرج «توالت» و«ماساژ» راکه
نمی‌شود بایك خندهٔ گل‌وگشاد به‌هدر داد! باری موهایش
را هفته‌ای یك‌بار رنگ‌می‌کند. الحق باید گفت‌که بناگوش
وسیعی داردو !ز آن‌بهتر گوشهای بسیار کوچك وظریفی
اما حیف که‌ناچار است یکی‌ازاین گوشهای ظریف رافدای
پیچ‌وتاب موهای خود بکند. «فر» موهایش از مسواکی‌که
هرروز به دندانهایش می‌کشد مرتب‌تر است ودرست‌است
که گردنش کمی– البته بازهم بفهمی نفهمی– درازاست
ولی بادستمالی که به‌گردن می‌بندد یاگردن‌بندهای پهنی

که دو-سه‌دور-دور گردن می پیچدچه کسی می تواند بفهمد؟
باری. گرچه خانم نزهت‌الدوله کوچکترین فرزند پدرومادرش بوده‌است ولی زودتراز خواهرهای دیگر شوهر کرده بوده واینروزها خودش هم افتخارآمیز اعتراف می کند که‌سروگوشش حسابی می‌جنبیده‌است. شوهر یکی ازخواهر-هایش وزیر است وشوهر آن‌دیگری چهارسال پیش در تیمارستان خودکشی کرد. خانم نزهت‌الدوله هنوز بیست سالش نشده بودکه‌شوهرکرد. شوهرش عضووزارت‌خارجه بود. از خانواده‌های معروف بودو گذشته‌از آن پولدار بود. راستش را بخواهید گرچه به‌هرصورت‌عشق وعاشقی‌آندو را به‌هم رسانده بود اما هم خانوادهٔ عروس وهم خانوادهٔ داماد حسابهای همدیگر راخوب وارسی کرده بودندو بیگدار به‌آب نزده بودند. برادر داماد معاون وزارت خارجه بود و پدر خانم نزهت‌الدوله وزیرداخله. این بود که‌در وتخته خوب به هم‌جور شد. باری تاخانم نزهت‌الدوله آمد مزهٔ عشق وعاشقی را بچشد که بچه‌دار شدند وعروبوق بچه جای بگو وبخندهای اول زندگی راگرفت و هنوز بچه‌شان دوساله نشده بود که‌شوهرش والی مازندران شد. پدرخانم هنوز نمرده بود و وزیر داخله بود وبرای جمع‌وجورکردن زمین‌های‌مازندران ویك‌کاسه‌کردن‌خرده‌ملك‌های بی‌قوارهٔ آنجا احتیاج به آدم کارآمد وامینی مثل دامادش داشت. زن وشوهر ناچار شش سال آزگار در مازندران‌ماندند. درست است‌که شوهر همه‌کاره بود واز شیرمرغ تاجان آدمیزاددر دسترس خانم نزهت‌الدوله بود اما دیگر کار به‌جایی کشیده

بودکه وقتی میرزامنصورخان ـ شوهرخانم نزهت‌الدوله ـ از درتو می‌آمد حوصله نداشت از فرق سرتانوک پای خانم را ببوسد ودر ولایت غربت کار عشق وعاشقی اصلا به ته کشیده بود وبچه‌ها ناچار جای همه‌چیز راگرفتند وخانم که در خانه کاردیگری نداشت برای رفع کسالت هم شده‌تا توانست بچه درست‌کرد. سه‌تا دختر دیگر ویك پسر. میرزا منصورخان کم‌کم درخانه‌هم رسمی شده‌بود و بازنش همان رفتاری رامی‌کردکه باریيس نظمیهٔ ایالتی. زنش راخانم صدا می‌کردوبه‌وسیلهٔ نوکر کلفت‌ها احوالش رامی‌پرسید واطاقش راجداکرده بود وبااجازه وارد اطاق زنش می‌شد وبدتر از همه اینکه دیگر نمی‌خواست زنش او را منصور تنهاصدا‌کند. می‌خواست‌درخانه‌هم‌مثل‌هرجای‌دیگر «حضرت والی» باشد. واین دیگر برای خانم نزهت‌الدوله تحمل ناپذیر بود. برای اوکه اینهمه احساساتی وعاشق پیشه بود وعارش می‌آمد که‌ازخانه پا بیرون بگذارد وبازنهای ولایتی و چلفتهٔ رؤسا رفت‌وآمد بکند واینهمه تنهامانده بود ودر ولایت‌غربت اینهمه احتیاج به صمیمیت داشت و فقط دلش به بچه‌هایش خوش بود.! بدتراز همه اینکه‌هر وقت پاازخانه‌بیرون می‌گذاشت‌هزاران‌شاکی باعریضه‌های طاق‌وجفت سرراهش سبز میشدند وحوصله‌اش راسر می‌بردند وبرای اوکه‌اصلا کاری به‌این کارها نداشت این یکی‌دیگر خیلی تحمل ناپذیر بود. ولی خانم نزهت‌الدوله بازهم صبرکرد. درست است‌که پدرش را با کاغذهای خودش کاس‌کرده‌بود تا شاید حکم‌انتقال‌شوهرش‌رابگیرد

ولی پدرش رسماً برایش نوشته بودکه یك کاسه‌شدن املاك مازندران خیلی مهمتر از زندگی خانوادگی اوست. خودش هم اینرا خوب فهمیده بود. این بودکه صبر می‌کرد و تازه داشت تهران و اجتماعات اشرافی و مشغولیت‌ها و رفت‌و آمدهایش را فراموش می‌کرد که شوهرش به‌مرکز احضار شد. بدتر از همه‌اینکه می‌گفتند مغضوب شده. گرچه او ککش هم نمی‌گزید و کاری به‌این کارها نداشت و در خیال دیگری بود. پس‌از شش سال تنهایی و غربت دوباره خودش رامیان سر و همسر می‌دید و مجالس رسمی‌را با وصف عصا قورت‌دادگی‌های شوهرش و چند تاقصهٔ خنده‌داری‌که راجع به مازندرانیها شنیده بودگرم می‌کرد و از درددلهایی که با دختر خاله‌ها و عروس عمه‌ها می‌کرد به‌یادش می‌آمد که‌شوهرش چقدر ناجور و خشك است و چقدر از او و از شوهر ایده‌آلش به‌دور است. به‌خصوص که‌شوهر خواهرش هم تازه وزیر شده بود و خانم نزهت‌الدوله نمی توانست این‌رجحان را ندیده بگیرد و به‌شوهرش که‌درخانه نشسته بود و می‌گفتند منتظر خدمت است سرکوفت نزند و همینطور با شوهرش کجدار و مریز می‌کرد. تا یك‌شب توی‌رختخواب کارشان‌که تمام شد رو به شوهرش گفت «منصور راضی شدی؟» وشوهر بی‌اینکه خجالتی بکشد، نه گذاشت نه برداشت و در جوابش گفت «آدم توخلاهم که می‌ره راضی می‌شه.» واین‌دیگر طاقت فرسا بود. وخانم نزهت‌الدوله همان شب تصمیمش راگرفت. وفرداصبح خانه‌وزندگی‌را ول‌کرد وپس‌از نه‌سال شوهرداری یکسر به‌خانهٔ پدرآمد.

درست است که پدرش هم دل‌خوشی ازاین داماد مغضوب نداشت ولی هرچه اصرارکردکه بچه‌ها را باید از شوهر گرفت به خرج خانم نزهت‌الدوله نرفت‌که نرفت. بچه‌ها را دادند وطلاق خانم را با مهرش گرفتند.

خانم نزهت‌الدوله شاید در آغازکارکه شوهر می‌کرد هنوز نمی‌دانست‌که شوهر ایده‌آلش‌چه خصوصیاتی باید داشته باشد. ولی حالاکه ازشوهر اولش طلاق گرفته بود و آسوده‌شده بود می‌دانست‌که شوهر ایده‌آلش‌چه‌خصوصیاتی را نباید داشته باشد. شوهر ایده‌آل اوباید جوان باشد، پولدار باشد، خشك ورسمی نباشد، وقیح وپررو نباشد چاپار دولت نباشد ومهمتر از همه اینکه ازدر که توآمد از فرق سر تانوك پای زنش را ببوسد. وبه‌این طریق‌خیلی هم راضی بود وبرای اینکه خودش را به‌این ایده‌آل‌برساند سعی می‌کرد روزبه‌روز جوانتر باشد. ماهی يك کرست عوض می‌کرد، پستان‌بندهای جورواجوری مـی‌بست کـه سفارشی در کارخانه‌های سویس به‌اندازهٔ سینهٔ‌خانم‌دوخته بودند ومتخصص‌موو‌آرایشگر وهمه‌جور‌محصولات‌الیزابت آردن‌که به‌جای خود؛ هر روز وهرساعت پای تلفن بود و خبر می‌گرفت که‌آخرین تغییرات مدچه بوده وبرای سرو صورت ولب وناخن چه رنگهای تازه‌ای رابه جای رنگهای قدیمی جایگزین کرده‌اند. باری. به همهٔ شب نشینی‌ها می‌رفت، مهمانی‌های خصوصی می‌داد، روزهای تعطیل دوستانش را با ماشین‌های وزارتی پدرش به‌گردش می‌برد وبامهری که‌از شوهر سابقش گرفته بود آنقدر پول داشت‌که در هر

فصل بیست‌ویک دست لباس بدوزد و هفته‌ای یک جفت کفش بخرد. و اصلاً به عدد بیست‌ویک عقیده پیدا کرده بود. اینهم خودش یکی از تجربیات نه‌سال شوهرداری او بود. روز بیست‌ویکم ماه بودکه شوهر کرده بود ودر همچه‌روزی طلاق گرفته بودونیز درهمچه‌روزی‌باشوهر دومش آشنا شد.

شوهر دوم خانم نزهت‌الدوله یك افسر رشید وچشم آبی بودکه نوارهای منگوله‌دار فرماندهی می‌بست‌وتازه‌از مأموریت جنوب برگشته بودو صورتی آفتاب سوخته‌داشت وسال دیگر سرگرد می‌شد. گرچه وضع خانوادگی مرتب‌و آبرومندی نداشت اما خانم نزهت‌الدوله از همان شب اول که او را درشب‌نشینی باشگاه افسران دیده بود تصمیم خودش را گرفته بود. اقوام وخویشان باچنین ازدواجی مخالف بودند. اما پدرکه‌آخرهای عمرش‌بود ومی‌دانست‌که پس‌ازمرگ یك‌وزیر دخترهایش در خانه خواهند پوسید مخفیانه بساط عقد را راه انداخت وقرار شد عروس و داماد چند ماهی به اهواز بروند وسروصداهاکه خوابید برگردند. ودرهمین مدت بودکه معلوم نشدچه کسی بو برد وبه‌گوش پدررساندوهمهٔ‌اقوام‌به دست‌و پا افتادند و عاقبت‌کشف شدکه شوهر ایده‌آل خانم نزهت‌الدوله دو تا زن دیگردرهمین تهران‌دارد. حسن‌کار دراین بودکه‌صاحب عله حاضر نبودودرغیاب‌اوحتی‌احتیاج به‌این نبودکه‌وزیر داخله رسماً مداخله‌کند وتلفنی به‌کسی‌بزند وهمان‌خاله زنك‌های فامیل‌یك ماهه نشانی خانهٔ آن دوزن دیگر راکه

پیدا کردند هیچ، حتی دفترخانه‌هایی راهم که ازدواج در آنها ثبت شده بود نشان کردند وعروس وداماد که بی‌خبر از همه‌جا از ماه عسل برگشتند قضیه را آفتابی کردند. به خانم نزهت‌الدوله دراین سه‌ماه آنقدر خوش گذشته بود که اصلا این حرفها راباور نمی‌کردتا عاقبت خودش را برداشتند وبه‌یکی‌یکی خانه‌ها ودفترخانه‌ها بردند تاقانعش کردند. ولی تازه شوهر حاضر به طلاق نبود. نظامی بودو یك‌دنده بود ورشادت‌هایی‌راکه در جنوب به خرج داده‌بود رنگ و وارنگ روی سینه‌اش کوبیده بود وخیال می‌کرد باهمین نوارها ومنگوله‌ها می‌تواند با وزیر داخلهٔ مملکت جوال برود. درست است‌که این‌بار هم بی‌سروصدا طلاق خانم نزهت‌الدوله را گرفتند ولی نشانهای‌رنگ‌ووارنگ کارخودشان راکردند ومهرخانم نزهت‌الدوله سوخت‌شد.

خانم نزهت‌الدوله گرچه از این تجربه هم آزموده‌تر بیرون آمد اماته دلش هنوز آرزوی آن افسر چشم آبی خوش هیکل ومنگوله بسته را داشت واز این گذشته هنوز هم در جستجوی شوهر ایده‌آل خود بی‌اختیار بود. نقل‌همهٔ مجالسی که او حضور داشت خصوصیاتی بودکه یك‌شوهر ایده‌آل باید داشته باشد. وچون این واقعه هم زودتر فراموش شد وخانم بزرگ‌ها ومادرشوهرهای فامیل این بی‌بندوباری اخیر را هم از یاد بردند؛ کم‌کم درهمهٔ‌مجالس از او به عنوان یك زن تجربه دیده وسرد وگرم ازدواج چشیده یاد می‌کردند وعروس‌ها ودخترهای پابه‌بخت‌فامیل پیش‌از آنکه ازمادروخواهرهای بزرگتر خودچیزی بشنوند

به نصایح او گوش می‌دادند و با او به‌عنوان صاحب‌نظر در امور زناشویی مشورت می‌کردند. راستش راهم بخواهید خانم نزهت‌الدوله برای به‌دست‌آوردن چنین عنوانی جان می‌داد. او که ازهم دندان شدن بازنهای پیر و پاتال خانواده وحشت داشت و نمی‌خواست خودش رادرردیف آنها بشمارد، او که فرزندان خودش را مدتها بود ترک کرده بود و وارثی برای تجربیات شخصی خود نداشت، ناچار همهٔ دخترهائی راکه بااومشورت می‌کردند درست مثل دخترهایاخواهرهای خودش حساب می‌کرد واز ته‌دل برایشان می‌گفت‌که شوهر باید باآدم‌صمیمی باشد، وفادار باشد، چاپاردولت نباشد، وقیح نباشد، خوش هیکل و پولدار باشد، از خانواده‌های محترم باشد و بهتر از همه‌این‌که چشمهایش آبی باشد. خانم نزهت‌الدوله البته به سواد ومعلومات نمی‌توانست چندان عقیده‌ای داشته باشد. خودش پیش معلم سرخانه چیزهایی خوانده بود. شوهر خواهرش‌که وزیر شده بود چندان با سواد ومعلومات نبود. شوهر اول خودش هم‌که آنقدربداز آب درآمد فارغ‌التحصیل مدرسه سن‌لویی بودودوسالی هم فرنگستان مانده بود.

باری دوسه‌ماهی ازطلاق‌دوم نگذشته بودکه پدرش مرد. باشکوه وجلال تمام وموزیك نظامی وختم درمسجد سپهسالار. وخواهر برادرها تازه از تقسیم ارث ومیراث فارغ شده‌بودندکه شهریور بیست پیش‌آمد. شوهر اول خانم نزهت‌الدوله که مغضوب دورهٔ سابق بود وزیرخارجه شد ومجالس وشب‌نشینی‌ها پرشد از آدمهای تازه به‌دوران

رسیده‌ای که نمی‌دانستند پالتو و کلاهشان را به‌دست چه کسی بسپارند و اولین پیش‌خدمتی را که سر راهشان می‌دیدند خیال می‌کردند سفیر ینگه‌دنیاست. خانم نزهت‌الدوله اول کاری که کرد این بود که خانه‌ای مجزا گرفت و ماشینی خرید و چهارشنبه‌ها را روز نشست قرارداد و خودش زمام کارها را به‌دست گرفت. گرچه از روی اکراه واجبار ولی دوسه بار پیش‌وزیر جدید خارجه واسطه فرستاد و به‌هوای دیدن بچه‌ها و نوه‌هایش مخفیانه به‌خانهٔ شوهر سابق و دخترهای شوهر کردهٔ خودش رفت‌وآمد می‌کرد و تور می‌انداخت. حیف که پدرش مرده‌بود وگرنه کار را دوسه روزه رو به‌راه می‌کرد. اما اوضاع عوض شده‌بود و نه تنها پدر او مرده‌بود بلکه اصلا زبان دیگری در مجالس به‌کار می‌رفت و آدمها ناشناس بودند و از دوستان قدیم خبری نبود. خانم نزهت‌الدوله نمی‌دانست چه‌شده. ولی همینقدر می‌دید که کسی گوشش به‌حرفهای او در باب شوهر ایده‌آل بدهکار نیست. همه در فکر آزادی بودند، در فکر املاک واگذاری بودند، در فکر مجلس بودند، در فکر جواز گندم وجو بودند و بیشتر از همه در فکر حزب و روزنامه بودند. در همین گیرودار و در میان همین آدمهای تازه به‌دوران رسیده بود که خانم نزهت‌الدوله در مجلس جشن مشروطیت با سومین شوهر ایده‌آل خود آشنا شد.

شوهر تازهٔ خانم نزهت‌الدوله یکی از رؤسای عشایر غرب بود که تازه از حبس و تبعید خلاص شده‌بود و سرو سامانی یافته‌بود و با عنوان آبرومند نمایندگی مجلس

به‌تهران آمده بود. مردی بود چهارشانه، باسبیلهای تابیده، صدایی کلفت وگرچه قدش کوتاه بود وکمی دهاتی به نظر می‌آمد واز نزاکت واین حرفها چندان خبر نداشت اماجوان بود ونمایندهٔ مجلس بود ویك ایل پشت سرش صف کشیده بود وناچار پولدار بود. این یکی درست شوهر ایده‌آل خانم نزهت‌الدوله بود. تابستانها به‌ایل رفتن وسواری کردن و مثل مردها تفنگ به‌دوش انداختن وچکمه به‌پاکردن و زمستانها درمجالس شبانه بانماینده‌های مجلس و وزرا دربارهٔ آزادی واحزاب ودولت وملت مشورت کردن... حسن کار درین بود که‌شوهر ایده‌آل آخری با «شرایط زمان ومکان» که‌در گفتگوی همه‌کس به‌گوش خانم می‌خورد مطابق بود. خانم نزهت‌الدوله که‌دیگر دربارهٔ امور زناشویی تجربه‌های زیادی اندوخته بوداین بار مقدمات کار را حسابی فراهم کرد. اغلب درخانهٔ شوهر خواهرش که با وجود تغییر زمانه هنوز وزیر مانده بود قرار ملاقات می‌گذاشتند وگفت وشنیدها همه رسمی بود وحساب‌شده و هرچیز به‌جای‌خود. تااینکه قرارشد رییس‌ایل یکروز با خواهرش که تازه از ایل‌آمده بیایند وبنشینند ودرحضور وزیر و زنش بله بریها رابکنند وسرانجامی به‌کارها بدهند. همین‌کار را هم‌کردند و وقتی گفتگوها تمام شد و دیگر لازم نبودکه به‌خانم نزهت‌الدوله ازحضور درمجلس شرمی دست بدهد خانم هم تشریف‌آوردند ومجلس‌خودمانی شد. خواهر رییس ایل‌زنی بود بسیار زیبا، باچشمانی‌آبی وموهای بور. قدبلندی داشت وجوان‌هم بود وتاخانم

نزهت‌الدوله آمد ازو به‌عنوان خواهر شوهر آینده حسادتی یا کینه‌ای به‌دل بگیرد شیفتهٔ محبتهای عجیب وغریب اوشد که‌چایی‌اش را شیرین‌کرد میوه جلویش‌گرفت وراجع به فرموهایش‌که چقدر قشنگ بود حرف‌زد واز خیاطی‌که پیراهن به‌آن زیبایی رابرایش دوخته‌بود نشانی‌گرفت وخلاصه خانم نزهت‌الدوله ازین همه‌محبت‌مات ومبهوت ماند. این‌قضیه دراواخر بهار بود وقرارشد تا آقای رییس ایل، املاك ضبط شده‌اش راازدولت پس‌بگیرد ودر تهران کاملامستقر شود خانم دریکی ازنقاط شمیران خانه‌ای اجاره‌کند که‌دنج باشد ودور ازگرما، تابستان‌را سرکنند وبرای پاییز به‌شهر برگردند که‌تاآن‌وقت تکلیف املاك‌آقا حتماً معلوم‌شده ودرتهران خانه تهیه‌کرده. در بارهٔ‌مهر وسایر مخلفات هم‌سخت‌گیری نکردند. چون به‌هر صورت شوهرخواهر خانم نزهت‌الدوله وزیربود و می‌توانست درمجلس به‌دوستی یك‌رییس ایل‌امیدوار باشد. گرچه خواهرموبور وچشم‌آبی دربارهٔ‌صدهزارتومان مهرکمی سخت‌گیری‌نشان می‌داد امارییس ایل‌خیلی دست ودلباز بود. حتی قول‌دادکه به‌زودی هفت‌نفر زن و مرد ازافراد ایل‌خود رابرای‌کارهای خانه بخواهد ونگذارد خانم دست به سیاه وسفید بزند. ودست‌آخر روزعروسی را معین‌کردند وشیرینی دهان همدیگر گذاشتند وبه‌خوبی و خوشی ازهم جداشدند.

خانم نزهت‌الدوله‌که سرازپا نمی‌شناخت درعرض‌یك هفته خانهٔ شهری‌اش را اجاره دادوباغ بزرگی‌درشمیران

اجاره کرد و به تهیه مقدمات عروسی با سومین شوهر ایده‌آل خود پرداخت. به‌وسیله یکی از خواهرزاده‌هایش که برای تحصیل به‌فرنگ رفته بود یک‌دست لباس کامل عروسی وارد کرد که بیست و یک‌متر دنباله داشت. و چهارصد و بیست و یکنفر از اعیان و وزرا و نمایندگان را از دو هفته پیش دعوت کرد و با دو تا از مهمانخانه‌های بزرگ شهر برای پذیرایی آن شب قرارداد بست. و کامیونهای شرکت کتیرا که هم خانم نزهت‌الدوله و هم شوهر خواهرش در آن سهم داشتند سه‌روز تمام مرغ و گوشت و سبزی و میوه و مشروب به شمیران می‌بردند و خلاصه از هیچ خرجی مضایقه نکرد. عاقبت شوهر ایده‌آلش را یافته بود. به‌سر و همسر می‌گفت اگر آدم ارث پدرش را در راه به‌دست آوردن شوهر ایده‌آلش صرف نکند پس در چه راهی صرف کند؟

مجلس عروسی البته بسیار مجلل بود. یکی از شب‌های مهتابی اوایل تابستان بود و هوا بسیار مساعد بود. از دو روز پیش تمام درخت‌های باغ را با تلمبه‌های بزرگ شسته بودند و لای تمام شاخ و برگهای آنها چراغ‌های رنگارنگ کشیده بودند. فواره‌ها کار می‌کرد و دو دسته ارکستر آورده بودند و «پیست» رقص که تازه از زیردست بنا و نجار در آمده بود گنجایش صد و پنجاه جفت رقاص که نه ـ رقصنده ـ را داشت. شراب را توی قدحهای گلسرخی بزرگ با ملاقه‌های طلاکوب توی لیوان‌های تراش‌دار باریک و بلند می‌ریختند، و به‌جای همه‌چیز بوقلمون سرخ کرده روی میزها بود. و شیرین پلو و خاویار چیزهایی بود که اصلا کسی نگاهشان

هم‌نمی‌کرد. میزشام را به‌صورت T چیده بودند که درازی آن بیست‌ویکمتر بود و عروس وداماد بالای میز روی‌یك جفت‌صندلی خاتم‌کار اصفهان نشسته بودند. شام را با سرود شاهنشاهی افتتاح‌کردند وازطرف نخست‌وزیر و رییس‌مجلس وخانواده‌های عروس وداماد نطق‌های غرای تبریك‌آمیز ردوبدل شد وهمگی حضار بارها ازطرف‌دولت وملت به‌عروس وداماد وخاندان جلیل‌آنها تبریك‌گفتند و جامهای خودرا به‌سلامتی آنها نوشیدند.

مجلس خیلی آبرومند برگزار شد. نه‌کسی‌مستی را از حد گذراند ونه‌حتی یك‌لیوان شکست. میز بزرگی‌که طرف چپ در ورود باغ‌گذاشته بودند انباشته شده بود ازهدایای مهمانان ودسته گل‌های بزرگ. درهمان شب دوستی‌های تازه به‌وجود آمد وکدورت‌های گذشته را دربشقابها و جام‌های همدیگر ریختند وخوردند وحتی استیضاحی‌که باید دراواخر همان‌هفته ازدولت به‌عمل می‌آمد درهمان مجلس مسکوت‌ماند. فقط یك‌ناراحتی به‌جا ماند وآن‌اینکه همان‌شب‌خانه را دزد زد. وصبح‌که اهل‌خانه بیدار شدند دیدند تمام هدایا به‌اضافهٔ هرچه جواهر وطلا ونقره و ترمه‌که روی میزها وسربخاری‌های دیواری پخش بوده است ودوجفت قالیچهٔ ابریشمی‌که زیرصندلی عروس و داماد‌پهن‌کرده بودند ازدست رفته است. مجلس شب‌پیش تاساعت سه‌طول‌کشیده بود وطبیعی‌بودکه درچنان شبی حتی‌خدمتگاران هم دراثر خالی‌کردن ته‌گیلاسها مست کرده باشند. ومسلماً دزدها نمی‌توانسته‌اند چنین فرصتی

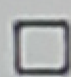
راغنیمت نشمارند.
باهمهٔ اینها زندگی عروس وداماد ازفردا به‌خوبی وخوشی شروع شد. درست‌است‌که شوهر خواهر خانم نزهت‌الدوله مطلب را حتی درکابینه مطرح کرد وبا وجود دوستی‌های‌تازه برقرارشدهٔ شب‌عروسی‌نزدیك بود شوهر خانم نزهت‌الدوله به‌عنوان عدم امنیت، دولت را درمجلس استیضاح‌کند. ولی قضیه به‌اینجا خاتمه یافت که رییس شهربانی‌وقت را عوض‌کردند و رییس جدید به‌تعداد کلانتریهای شمیران افزود وگشت شبانه‌گذاشت. آقا هم‌تمام خدمتگاران خانه راکه سرجهازی خانم بودند از آشپز تا باغبان اخراج‌کرد وبه جای آنها هفت‌نفراز افراد ایل راکه تلگرافی احضارکرده بودند گذاشت. اما خانم نزهت‌الدوله خم به‌ابرو هم نیاورد. این دزدی‌کلان را قضا وبلایی دانست که‌قرار بوده است به‌جان سعادت تازهٔ اوصدمه بزند. وازین گذشته داماد به‌قدری مهربان بود که جایی برای تأسف بر اموال دزد زده‌نمی‌ماند. نمی‌گذاشت خانم حتی ازجایش تکان بخورد. خودش‌خمیر دندان روی مسواك خانم می‌گذاشت. آب‌دوش و وان را خودش سردوگرم می‌کرد. لقمه برایش می‌گرفت. بند لباس زیرش را می‌بست. خلاصه اینکه دوهفته ازمجلس مرخصی گرفته بودو درخانه رابه‌روی اغیار بسته بود و سیر تا پیازکارهای خانه‌را خودش می‌رسید وراستی نمی‌گذاشت آب در دل خانم تکان بخورد. خانم نزهت‌الدوله هم درین‌مدت خانهٔ‌دیگرش‌رافروخت‌وازنوجای اثاث‌دزدبرده

را پر کرد. قالیها ومبل‌ها و پرده‌ها هر کدام زینت یك موزه بودند. هر اطاقی «رادیوگرام» ویخچال و «کولر» جداگانه داشت وزن وشوهر هرچه می‌خواستند در نزدیکترین فاصلهٔ دسشان بود. درین نیمه ماه عسل آقاهمه‌کاره بود. به کلفت نوکرها سرکشی می‌کرد به باغبانها وگلکاریهای فصل به فصلشان می‌رسید. برق وتلفن وآب واجارهٔ خانه‌را مرتب کرده‌بود وحتی با کمك‌هایی که در یك معاملهٔ آب خشك کن، با بایگانی کل کشور، به‌صاحبخانه کرده بودقبض سه ماه اجاره را بی‌اینکه پولی بدهند گرفته بودوسرسفره به‌خانم هدیه‌کرده بود وچون پانزده روزمرخصی‌اش‌داشت تمام می‌شد سرهمان سفره پیشنهاد کرده بودکه که چطور است از خواهرش دعوت کنند که‌تابستان رابه شمیران بیاید وباهم باشند؛ وخانم نزهت‌الدوله که راستش نمی‌دانست بااین تنهایی بعدی‌چه بکندوازطرفی مهربانی‌های خواهر شوهر را فراموش نکرده بود رضایت داد وازفردای مرخصی آقاهمهٔ کارهای خانه به‌عهدهٔ خواهر شوهر بود. وخانم نزهت‌الدوله واقعاً یك پارچه عروس خانم‌بود. صبح تاشام وقتش را جلوی آینه یادر حمام یا پای میز غذامی‌گذراند. آرایشگرها و «ماساژور»ها راباماشین خانم به خانه می‌آوردندکه به دستور آنها روزی سه ساعت‌گوشت خام وگوجه فرنگی روی‌صورتش می‌گذاشت واصلاازخانه بیرون نمی‌رفت‌وگوشش به‌صدای قشنگ خواهرشوهرش عادت کرده‌بودکه می‌رفت ومی‌آمد ومی‌گفت «به! به! چه پوستی! چه طراوتی! خوش به‌حال برادرم!» وروزی

صدبار، وهزار بار. وخانم نزهت‌الدوله راستی جوان‌شده بود! شوهرجوان، دست به تروخشك نزدن، گوجه فرنگی روی صورت... اصلاحظ می‌کرد.

یك ماه به‌این‌طریق گذشت. درست‌است که‌آقاکمی‌لاغر شده‌بود. اما به‌خانم نزهت‌الدوله هرگز مثل این یك‌ماه خوش نگذشته بود. از روز اول ماه دوم عروسی‌شان زن وشوهر شروع‌کردند به پس دادن بازدیدها. هر روز دوسه جا می‌رفتند ولی مگر به‌این زودیها تمام می‌شد؟ وبدتراز همه این بودکه خانم نزهت‌الدوله خسته می‌شد. روز دوم یاسوم‌دیدوبازدید بودکه‌عصر به‌خانهٔ‌خواهرخانم‌نزهت‌الدوله رفتندکه شوهرش وزیر بود وباصرار شب هم ماندند. یك وزیر به‌هرصورت نمی توانست با یك نماینده ویارییس یك ایل‌کاری نداشته باشد وخواهرها هم انگار یك‌عمر همدیگر راندیده بودند! چه حرف‌ها داشتندکه بزنند! تا دوبعداز نیمه‌شب بیدار بودند وقراروه‌دارها ودرددلها و نقشه‌ها... وبعدهم خوابیدند وصبح هنوز خانم نزهت‌الدوله از رختخواب بیرون نیامده بودکه شوهرش را پای تلفن خواستند که‌بله باز دیشب خانه را دزد زد. خواهرآقا را توی یك اطاق‌کرده‌اند ودرش رابسته‌اند. سیم تلفن را بریده‌اند ودست وپای هر هفت‌خدمتگار خانه‌رابسته‌اند وتوی انبارحبس‌کرده‌اندوهرچه‌درخانه بوده‌است‌برده‌اند. از قالیهای بزرگ‌و شمعدانها وچلچراغهای سنگین‌گرفته تا مبل‌ها ورادیوگرام‌ها ویخچالها. خلاصه اینکه خانه را لخت کرده‌اند. این‌بارخانم‌نزهت‌الدوله‌که جای‌خودداشت،

حتی شوهرش هم‌تاب نیاورده بود وهمان پای تلفن زانوهایش تاشده بود ونشسته بود. تنها برگه‌ای که‌از دزدها به‌دست آمد این بودکه جای چرخهای کامیون‌های متعدد روی شن باغ به‌جامانده بود. فوراً رییس‌شهربانی وقت در مطبوعات مورد حمله قرار گرفت که‌درعرض یک ماه دوبار خانهٔ یک نمایندهٔ ملت را به‌روی دزدها باز گذاشته وطرح یک استیضاح جدید داشت در مجلس به پانزده امضای حد نصاب خود می‌رسید که‌وزیر داخله‌یک هفته بعداز شب دزدی بایک مانور ماهرانه طی یک مادهٔ واحده (!) تقاضای سلب مصونیت از داماد تازه یعنی از رییس ایل‌راکرد! وآنهایی که سرشان توی حساب نبودگیج شده بودند ونمی‌دانستند سیاست روس است یاانگلیس است یا امریکا..! واصلااینهمه‌جنجال‌ازکجاآب‌می‌خورد.



حالا نگو همان فردای دزدی اخیر دوتاازخدمتگارهای سابق خانم نزهت‌الدوله که سرجهاز خانم بودند ورییس ایل بیرونشان کرده بود سراغ خواهر خانم نزهت‌الدوله آمده بودند وسوءظن خودشان را نسبت به‌رییس ایل و خواهرش بیان‌کرده بودند وتا عصر تمام فامیل خانم نزهت‌الدوله به جنب‌وجوش افتاده بودند واز خاله

خانباجی‌ها کمك گرفته بودند ودو روز زاغ سیاه خواهر شوهر موبور وچشم‌آبی را چوب‌زده بودند تادست آخر در خیابان عین‌الدوله خانه‌اش را گیر آورده بودند و روزبعد یکی‌از خواهر خوانده‌های پیر ورند خانواده به هوای اینکه «ننه قربون شکلت، دم‌غروب است الان نمازم قضا می‌شود» خدمتگار خانه را فریفته بود وتو رفته بود ودست به آب رسانده بود و وضو ساخته بود وکنار حوض نمازی خوانده بود واز پشت شیشه‌ها یکی‌یکی مبل‌ها واثاث خانم نزهت‌الدوله را وارسی کرده‌بود وبعد هم سر درددل را با کلفت خانه بازکرده‌بود واز بدی زمانه وبیدینی مردم به اینجا رسیده‌بودکه اطمینان کلفت‌خانه را به‌دست بیاورد وکشف کندکه خانم صاحبخانه یك خانم موبور چشم‌آبی بسیار مهربان ونجیب استکه زن رییس یك ایل هم‌هست. وهمان شبانه وزیر داخله دستور داده بودکه شهربانی دست‌به‌کار بشود وبه‌خانهٔ جدید رییس ایل بریزند وتمام اثاث خانم را نجات بدهند. وهمهٔ قضایا را صورت مجلس کنند ویك پروندهٔ حسابی بسازند! درست‌استکه‌نشانه‌ای از جواهرها و نقره‌ها وترمه‌های دزدی اول به دست‌نیامده بود ولی رییس ایل این عمل شهربانی را منافی مصونیت پارلمانی خود می‌دید و داشت طرح استیضاح خود را به امضای این وآن می‌رساند که مادهٔ واحدهٔ سلب مصونیت از اوتقدیم مجلس شد. به‌اتکای یك پروندهٔ‌قطورشهربانی وشهادت بیست‌ویکنفر از خدمتگاران واهل محل. باری، داشت‌آبروریزی عجیبی می‌شدکه سرجنبانهای‌مملکت‌دست

به‌کار شدند ووزیرداخله رابارییس ایل‌آشتی دادند به‌شرط اینکه هم لایحهٔ سلب مصونیت وهم‌طرح استیضاح مسکوت بماند ومهر خانم‌نزهت‌الدوله هم بخشیده بشود واین‌بار که خانم نزهت‌الدوله طلاق می‌گرفت حتم داشت‌که برای حفظ آبروی دولت وملت دارد فداکاری می‌کندوازسومین شوهر ایده‌آل خودش چشم می‌پوشد.

وحالا خانم نزهت‌الدوله که‌از این تجربه هم‌آزموده‌تر بیرون آمده عقیده داردکه پیری وجوانی دست خود آدم است وهنوز در جستجوی شوهر ایده‌آل خود این دروآن‌در می‌زند. بازخانهٔ شهری‌اش راخریده وگرانترین مبل‌ها و فرشها را توی اطاقش جمع کرده. ماهی پانصد تومان خرج ماساژ سینه وصورت خود می‌کند. رنگ موهایش را هفته‌ای یك‌بار عوض می‌کند. پیراهن‌های اورگاندی باسینهٔ باز می‌پوشد. وقتی حرف‌می‌زند هرگزاخم‌نمی‌کند ووقتی می‌خندد ابروهایش وکنار دهانش اصلا تکان نمی‌خورد ومهمتراز همه اینکه پس‌از عمری زندگی وسه بار شوهرکردن به‌این نتیجه رسیده‌است‌که شوهر ایده‌آل او ازین نوکیسه‌ها وتازه به‌دوران‌رسیده‌ها هم‌نبایدباشد. ودیگر اینکه‌کم‌کم دارد باورش می‌شودکه تنهامانع‌بزرگ در راه وصول به‌شوهر ایده‌آل عیب کوچکی است‌که در دماغ او است واین روزها در این فکر است‌که برودوبایك جراحی «پلاستیك» دماغش را درست‌کند.

۳

دفترچهٔ بیمه

تازه زنگ تفریح را زده بودند و معلم‌ها، یك یك، از میان هیاهوی بچه‌هایی که باسر و صدا توی حیاط مدرسه ریخته بودند، ودوان دوان به طرف منبع آب هجوم آورده بودند، فرار می‌کردند و به‌طرف دفتر پناه می‌آوردند. اطاق کوچك بود. میز ناظم مدرسه نصف آنرا گرفته بود. و به سختی می‌شد رفت‌و‌آمد کرد. دور تادور بالای اطاق را سیم‌های چرك وسیاه برق و تلفن و زنگ اخبار پوشانیده بود و بالای سر میز ناظم مدرسه عکس قاب گرفته و بزرگ جوانکی بالباس پیشاهنگی، خاك گرفته و رنگ‌ورو رفته، بدیوار آویزان بود. غیر از صندلی‌های دور اطاق، یك گنجه و یك چوب رخت و یك روشویی حلبی و یك تابلوی بزرگ اخطارها و اعلان‌های اداری، دیگر اثاث اتاق بود. یك عکس دسته جمعی کوچك هم روی بخاری بود که دیپلمه‌های نمی‌دانم کدام سال مدرسه را با لباس‌های شق ورق و معلمها و ناظم و مدیر همان سال نشان می‌داد.

پیش از همه معلم فرانسه وارد شد که پیرمرد کوتاه‌قد مرتبی بود و دو چوب کبریتی به ته‌سیگار خود فرو کرده بود؛ وآنرا باسر انگشت دور از خود گرفته بود. مثل اینکه سیگار ودود آن نجس است یا میکروب دارد و باید از آن پرهیز

کرد. وبعد معلم تاریخ واردشدکه کوتاه وخپله بود. گیوه به‌پاداشت ویخه‌اش چرك ونامرتب بودو کراواتش مثل بند زیر جامه لوله شده‌بود وزیر یخهٔ کتش فرو رفته بود. بعد معلم جبرآمد که باریك ودراز بود وراه که‌می‌رفت لق‌لق می‌خورد وعینك داشت وسیگار گوشه لبش‌دودمی‌کرد واز بس زرد بود آدم خیال می‌کرد سل‌دارد. بعد معلم شرعیات واردشدکه ته ریشی داشت ویخه‌اش بازبود و عینك کلفتی به‌چشم زده بود ومثل آخوندها غلیظ حرف می‌زد. وبایك یك همکارانش سلام‌وعلیك کرد وصبحکم‌الله گفت ومثل یك‌گونی سنگین که به‌گوشه‌ای بیندازند همان دم‌دروارفت. بعدکتابدار مدرسه‌آمدکه‌ریزه‌بودوسر بیمویی داشت و به‌عجله راه می‌رفت وهرهر می‌خندید وبه‌جای سلام به‌هرکس که رومی‌کرد نیشش تابناگوش باز می‌شد. وبعد هم چند نفردیگر آمدند ودست آخر معلم نقاشی‌وارد شدکه عبوس بودو انگار تازه از یك دعوا خلاص شده‌بود. یك‌دستهٔ کلفت کاغذ نقاشی زیربغل داشت وپای صندلی که‌رسید سیگارش را زیر پا له‌کرد ونشست.

معلم‌ها تازه نشسته بودندکه کتابدار مدرسه شادو شنگول مثل کسی‌که‌مژدهٔ بزرگی‌آورده‌باشد، به‌صدادرآمد:

ـ خوب، تبریك عرض می‌کنم، آقایان! امروز قرار است دفترچه‌های بیمه را بدهند.

معلم تاریخ به‌سختی خودش را از توی مبل بیرون کشید واعتراض‌کنان فریاد زد:

ـ مرده‌شورشان را ببرد بابیمه‌شان. من‌اصلا نمی‌-

خواهم بیمه بشوم، خودم بیمه هستم. منکه اصلا قبول نمی کنم.
ـ چه قبول بکنی چه نکنی از حقوقت کم می گذارند.
آش خالته، بخوری پاته، نخوری پاته...
به این مثل لوس کتابدار مدرسه عده‌ای زورکی خندیدند ومعلم تاریخ از جوش وخروش افتاد. معلم جبر که سیگارش داشت تمام می‌شد گفت:
ـ راستی می‌دانید بیمه در مقابل چه...؟
هنوز حرفش تمام نشده بودکه صدایی برخاست:
ـ در مقابل حمق آقایان! در مقابل حمق!
این صدای معلم نقاشی بودکه عبوس بود واوراق نقاشی را روی زانوهایش گذاشته بود ووقتی حرف می‌زد مثل این بود که فحش می‌دهد. همه به طرف او برگشتند. نگاههایی که تابه‌حال جز خستگی چیزی را نمی‌رساند و چیزی جز بی‌علاقگی نسبت به همه چیز درآن خوانده نمی شد حالا کنجکاو شده بود ودر بعضی از آنها هم‌چیزی از نفرت را می‌شد حس کرد همهٔ همکاران معلم نقاشی می‌دانستند که او رشتهٔ فیزیك را تمام‌کرده ودرس نقاشی مدرسه رابه‌اصرار خودش دوسال است به او داده‌اند. همه با قیافهٔ عبوس او آشنا بودند. باتندی‌های او خو گرفته بودند ودر حالی‌که بیشتر اوقات به او حق می‌دادند دم پرش نمی‌رفتند واز مجادلهٔ باا‌و می‌گریختند. حتی کتابدار مدرسه‌که همه را دست می‌انداخت وبه اصطلاح خودش می‌خواست باشوخی‌ها ومسخرگی‌های خود، خستگی را از تن همکارانش در بیاورد نیز سر به‌سر او نمی‌گذاشت و

رعایت حالش رامی‌کرد.

چند لحظه به‌سکوت گذشت واگر فراش پیرمدرسه‌با سینی چای وارد نشده بود معلوم نبود این سکوت‌تاکی‌طول خواهد کشید. بعضی‌از معلم‌ها چای راکه از توی‌سینی بر می‌داشتند چندتاپول‌سیاه‌باسروصداتوی سینی‌می‌انداختند وبعضی‌ها هم اصلا چای بر نداشتند. معلم شرعیات و کتابدار مدرسه داشتند چایشان را هورت‌می‌کشیدند که معلم نقاشی دوباره به‌صدا آمد:

ــ بدیش اینست‌که من اهل تعارف نیستم. رك‌وپوست کنده حرف می‌زنم. من خودم رامی‌گویم اول‌که معلم شدم خیال می‌کردم پنج سال‌که بگذرد دیوانه خواهم شد. حق‌هم داشتم. سال‌دوم بودکه‌درس می‌دادم.معلم هندسه‌مدرسه‌مان دیوانه شد. صاف عقل‌از سرش پرید. وچه جانی‌کندیم‌تا به فرهنگ‌ثابت کردیم‌که احتیاج به‌استراحت‌دارد. بیچاره مدیر مدرسه هم خیلی دوندگی کردتا از معرفی «جانشین واجد شرایط» معافش‌کرد. بدبختی این‌بودکه به‌خودش نمی‌شد گفت دیوانه شده‌ای ونباید به‌کلاس بروی. اما از رفتارش پیدا بود! می‌آمد وسر کلاس هم می‌رفت. عادتش شده بود. بااینکه عقل ازسرش پریده بود عادتش رانمی‌توانست ترك کند. من همانوقت برایم حتم شدکه چه عاقبتی درانتظار ماست. همانوقت بودکه‌خیال‌می‌کردم‌اگر پنجسال بگذرد دیوانه خواهم شد. اماحالاکه‌هفت‌سال‌است درس می‌دهم‌کم‌کم دارم بداین مطلب می‌رسم‌که نه. دارم احمق می‌شوم. حالا به‌این مطلب رسیده‌ام‌که آدم‌هایی پس‌از

پنج سال تدریس دیوانه می‌شوندکه آدمهای برجسته‌ای باشند. آن معلم هندسه اینطور بود. آدمهای کودن‌وبی‌خاصیتی مثل ما فقط احمق می‌شوند. هرچه بیشتر درس بدهند احمق‌تر می‌شوند.

کتابدار وسط حرفش دویدکه:

ـ آقا البته قیاس به‌نفس می‌فرمایند.

ومعلم فرانسه‌که با استکان بازی می‌کرد گفت:

ـ شوخی نکنیم، آقا. حقیقت‌راقبول کنیم. منهم‌قوچان که رییس فرهنگ بودم، بیست سال پیش رامی‌گویم، معلم حسابمان روس بود. دیوانه شد. درس را ول‌کرد. بعدهم نفهمیدم چطور سر به نیست شد. دراین سی‌سال‌که من در فرهنگم تا حالا چهار تا از همکارهام دیوانه شده‌اند...

ـ من مگر چرا آمدم رشتهٔ تخصصی‌ام را ول‌کردم و معلم نقاشی شدم؟ بله؟ برای اینکه پنج سال یاهفت سال یك مطلب معین رابه‌مغز کره‌خرهای مردم فروکردن، بحث ومطالعه را برای ابد رهاکردن، وحتی برای تدریس احتیاجی به مطالعه وتعمق نداشتن، وهمان تنها اره و تیشه‌ای راکه توی دانشسرا به‌دستمان داده‌اند روی مغز هربچه‌ای به‌کار انداختن، این یاآدم را دیوانه می‌کند یا احمق. اگرآدم حسابی باشد یا تدریس را ول‌می‌کند یا دیوانه می‌شود واگر حسابی نباشد کودن‌می‌شود. احمق می‌شود. منکه به‌این نتیجه رسیده‌ام.

معلم جبرکه وقتی حرف می‌زد لق‌لق می‌خورد گفت:

ـ راجع به حمق‌که‌خیال من‌راحت است‌هرچه بایدشده

باشد، شده. من الان چهارده‌سال است درس می‌دهم. اما به‌نظر من معلم‌ها رافقط در مقابل دو مرض باید بیمه کرد. در مقابل سل ودر مقابل...

دستش را به‌طرف پیشانی رنگ پریدهٔ بلندش برد و دوسه‌بار با انگشت به آن زد.

معلم نقاشی گفت: ـ نه آقا، در مقابل حمق!

معلم شرعیات تکانی خورد وبالحنی تسلا دهنده‌گفت:

ـ فقط سخت نباید گرفت آقایان. عصبانی نباید شد. گور پدرشان خواستند بفهمند نخواستند نفهمند. شماها جوانید وخیلی حرارت دارید. یك کمی پا به‌سن که گذاشتید وحرارتتان تمام‌شد کاردرست‌خواهد شد. بیخود خیالتان را ناراحت نکنید.

معلم تاریخ شاید برای اینکه بحث را گردانده باشد گفت:

ـ منکه اصلا بیمه نمی‌شوم. مرده‌شور! من‌خودم بیمهٔ عمر شده‌ام. هجده سال دیگر بیست هزارتومان پول‌عمرم را هم از بیمه خواهم گرفت.

ـ یعنی تاهجده سال دیگر خیال داری زنده بمانی؟

ازاین شوخی کتابدار همه خندیدند. حتی خود او هم خندیدومجلس ازرسمیتی که به‌خود گرفته بودافتاد. صحبت‌های‌دو نفری‌وخنده‌های‌کوتاه شروع‌شد. کتابدار برای‌اینکه شوخی خود راجبران‌کرده باشد با معلم شرعیات راجع به‌بیمه گرم‌گرفته بود ومعلم تاریخ از صدی دوحق کارمندی صحبت می‌کرد ومعلم شرعیات راجع به‌تکه‌زمینی

که اخیراً در عباس‌آباد معامله کرده است برای پهلودستی‌اش می‌گفت. و معلم فرانسه راجع به ترفیعات از ناظم چیزی می‌پرسید... فراش پیر آمده بود استکانها را جمع می‌کرد که، در اطاق بازشد ودرمیان موجی ازهیاهو وجنجال حیاط مدرسه که به‌درون آمد مدیر مدرسه از پیش و دو نفر کیف به‌دست ازعقب او وارد دفتر شدند.

بعضی‌ها به احترام برخاستند. دیگران سرجای خود تکانی خوردند ودوباره بیحرکت ماندند.

مدیر مدرسه رفت پشت میز ناظم نشست وعینکش را گذاشت وآن دو نفر کیف به‌دست بساط خودشان راروی میز پهن کردند. مدیر بایکی‌یکی معلم‌ها احوالپرسی کرد. راجع به کلاسها پرسید. از وضع حضوروغیاب بچه‌ها سؤال کرد. واوراق که مرتب شد معلم‌ها رایك‌یك از روی صورتی که زیر دست داشت صدامی‌کرد وازشان امضاء می‌گرفت و بازرس‌ها عکس دفترچهٔ بیمهٔ هریك رابا وضعی ناشیانه با قیافهٔ صاحبش تطبیق می‌کردند- بادقتی که درزندان نسبت به‌جانی‌ها می‌کنند- ودفترچه را می‌دادند.

وقتی نوبت به‌معلم نقاشی رسید ودفترچهٔ بیمه «امراض وحوادث» اورا به‌دستش دادند در او نه خیال تازه‌ای انگیخته شد ونه شادی وسروری به او دست داد. قیافه‌اش همانطور عبوس شد واوراق نقاشی بچه‌هارا همانطور زیر بغل می‌فشرد. شاید خیلی خسته بود، شاید حواسش جای دیگری بود. اما وقتی خواستند از او باز پای چند تا ورقه امضا بگیرند کمی ناراحت شد. او حتی از امضاکردن دفتر

حضور وغیاب مدرسه هم خودداری می کرد. برای همکارانش گفته بود: «که‌چه؟ مثل کفترهای صحن امامزاده‌ها هم فضله انداختن؟ وهمه جا راآلوده کردن؟» و خیلی دلش می‌خواست لیست حقوق راهم امضا نکند. ولی این دیگر نمی‌شد. رسید دفترچهٔ بیمه هم همینطور بود. بازرس‌ها سخت‌گیر بودند واو ناچار خط‌کج وکوله‌ای پای دوسه ورقه گذاشت ودردل بازبه‌این فضله‌ای که باقلم روی کاغذها می‌گذاشت خندید ودفترچه رابی اینکه نگاهی کند توی بغل گذاشت و دوباره نشست.

بعدهم زنگ خورد ویکساعت کلنجار رفتن بابچه‌ها، وساعت بعدکه باهمکارانش توی دفتر جمع شدند، بازهم صحبت از بیمه شد ووقتی برای اوحساب کردندکه هرماهه چهل وهفت‌هشت‌ریال، گیرم ۵ تومان‌ازحقوقش‌کم‌خواهند کرد، راستی اوقاتش تلخ هم شد.

جنجال وهیاهوی ساعت درس بعد، باز همه چیز را از یادش بردو ظهرکه از مدرسه درآمد وبادوسه نفر از همکارانش سوار اتوبوس شد، وقتی دنبال پول توی‌جیب بغلش می‌گشت دستش به دفترچه خورد وآنرا درآورد و همانطورکه بلیط‌فروش باقی پولش را می‌داد آن را ورق زد وبه فکرش افتادکه «نه، زیاد هم بد نیست اگریکوقت سجل آدم گم بشود، یعنی اگر آدم یکوقت بخواهد سجلش را گم‌کند، به درد می‌خورد اما یعنی قبول می‌کنند؟...»

به دنبال این فکر یکبار دیگر سروته دفترچه راخوب وارسی کردکه زیاد به ریزه‌کاریهای محل تولد واسم‌مادر

وشمارهٔ سجل پدر نپرداخته بود وفقط اسم و سال تولد خودش را بایك عکس شسته ورفته واطو کشیده از دوران جوانی، اول‌آن زده بودند.

از عکس خودش که جوان ۲۰ ساله‌ای رانشان‌می‌دادکه هنوز زلف‌هایش نخوابیده بودو پیدا بودکه به ضرب‌آب وشانه روزی سه‌چهار بار باآن ورمی‌روند خنده‌اش‌گرفت وبعد ورق رابرگرداند. صفحات متعددی برای تصدیق طبیبها وستون‌هایی برای‌اسامی امراض، خالی‌گذاشته‌شده بود. و اوراقی هم از آخر دفترچه با مقررات جوراجور بیمهٔ‌عمر وحوادث واموال وحریق سیاه شده بود زیاد بدش نیامد. نه‌ازاین لحاظ‌که دفترچهٔ بیمه هم مثل‌سجل‌درست‌به یك نشانه وبه‌یك انگ می‌مانست، نه. چون او همیشه از سجل ودیپلم وسواد مصدق ومعرفی‌نامه واین نوع نشانه‌ها وانگها بدش آمده بود.

همهٔ این انگها برای او مثل خر مهره‌ای بودکه گاو مادهٔ «کل‌قربانعلی» رااز دیگر گاوها مشخص می‌کند. مثل انگی بود که روی بسته‌های قماش می‌زنند یاروی صندوق پرتقال‌که «پرتقال شهسوار فرمایش حاج عبدالصمد- مامقانی.» مثل داغی بودکه روی کفل اسب‌های نظامی می‌زنند...

این نشانه‌ها وانگها همیشه برای‌او حاکی از چیزی خالی از انسانیت بود. وآنها را کوششی برای پست‌کردن

آدمها می‌دانست. نقاط مشترکی که همهٔ اسب‌های فلان گردان سوار دارند یاشباهتی که میان پرتقالهای درون یك جعبه است، به نظر او خیلی بیشتر از نقاط مشترکی بود که همهٔ آدمهای مثلا دیپلمه دارند. یا مثلا همهٔ سرهنگها دارند. به نظر او پست کردن آدمها و تحقیر آنها بود که به آنها دیپلم بدهند؛ یا نشان روی دوششان بکوبند؛ یاسجل «صادرهٔ از بخش ٤ مشهد» به دستشان بدهند! و به همین سادگی از دیگران ممتازشان کنند.

اصلا به عقیدهٔ او وجه امتیاز آدم‌ها را از یکدیگر نمی‌شد از درون‌شان، ازقوای‌ذهنی‌شان بیرون کشید و مثل خرمهره روی پیشانی‌شان آویزان کرد یا مثل نشان روی دوششان کوبید. وحالا این‌دفترچه هم‌فرق چندانی باآنهای دیگر نداشت. باسجل، بادیپلم و باهر نشانه یا انگ و یا خرمهرهٔ دیگر، فرق اصولی دیگری نداشت. فقط این‌فرق را داشت که مثل سجل هزار سؤال وجواب درآن نشده بود واز ایل وتبار صاحبش نشانه‌ای نداشت.

همین بود که معلم نقاشی را به‌دفترچه علاقمند می‌ساخت. یعنی علاقمند که نمی‌ساخت، فقط به‌نظرش بد نیامد. شاید چون از عکس جوانی اش که روی آن‌خورده بودخوشش‌آمده بود... امانه، روی سجلش هم یکی از همین عکسها بود... شایدهم... آهاه... همانطور که اتوبوس ازیك ایستگاه با سروصدا راه می‌افتاد صفحهٔ خالی مخصوص به تصدیق اطباء را آورد و به ستون امراض خیره شد واندیشید که اگر این ستون پر بشود وطبیب‌های متخصص درامراض

گوناگون نظر خودشان را دربارهٔ او، دربارهٔ مغزواعصاب وکبد ومعده‌اش بنویسند او خودش راکه خواهد شناخت! اوکه تابه‌حال فرصت نکرده‌است یك ماه در بستربخوابد واستراحت‌کند؛ اوکه تابه‌حال نتوانسته‌است برای هر دل دردیاضعفی ویاعصبانیت نزدیك به‌جنوبی، به‌طبیب‌مراجعه کند؛ از این پس خواهد فهمیدکه در حفره‌های درون‌تنش چه‌هامی‌گذرد! امایعنی چنین‌چیزی ممکن‌خواهد بود؟ واگر ممکن بشود؟.. واین‌امیدواری‌اورابه دفترچهٔ بیمه‌علاقمند ساخت. وحس کردکه آنرا با دقت ودلسوزی باید محافظت کندوبه‌عنوان یك نشانه‌ویك معرفی‌نامه، صفحاتش‌راپیش روی هر طبیبی بگشاید.

همهٔ این فکرها راکه می‌کرد از همکارانش غافل‌مانده بودکه مدتی پیش پیاده شده بودند ورفته بودند. وتا به ایستگاه نزدیك خانه‌اش برسد دوسه‌بار دیگر از سرشوق دفترچه را ورق زد وتصمیم گرفت همهٔ مطالب را بازنش هم درمیان بگذارد واز او هم نظری بخواهد. اما به‌خانه‌که رسید همهٔ آنچه را در راه اندیشیده بود ازیاد برد. آنقدر گرسنه بود وآنقدرخسته‌بودکه‌اصلا همه‌چیز ازیادش‌رفت.



دفترچه را پیش روی دکتر گذاشت ونشست.

دکتر روی صندلـی تکانـی خورد ودفترچه را برداشت

وپرداخت به‌اینکه مشخصات آنرا روی ورقه‌ای ضبط کند.
معلم نقاشی کلاهش را روی زانویش نگهداشته بودو کمی خودش را باخته بود. مثل اینکه پایش هم می‌لرزید. هرچه سعی کرد برخودش مسلط شود نتوانست. مثل اینکه کار زشتی کرده‌باشد؛ مثل اینکه به‌گدایی آمده‌باشد، از خودش خجالت می‌کشید؛ ازدکتر خجالت می‌کشید. امادکتر سرش پایین بودو مشغول‌کارخودش بود. اوراق‌رازیرورو می‌کرد وچیزهایی یادداشت برمی‌داشت وهمین‌معلم‌نقاشی را کمی جرأت دادکه سرش را بردارد ونگاهی به اطراف بیندازد؛ شاید انصراف خاطری برایش دست بدهد. اما چیزی جالب نبود. یك تخت‌مشمع‌پوش‌طرف راست‌بودکه چکش کوچکی روی آن افتاده‌بود. وطرف‌چپ،دیوار روغن زده وبراق‌بود وروبرویش، بالا سردکتر، یك باسمهٔ‌رنگی از مناظر خدامی‌داند سویس یا شمال ایتالیا به دیوار آویزان بود. نه گوشی دکتر که روی میز افتاده بود ونه قپان‌کوچکی‌که در گوشهٔ راست اطاق بود هیچکدام چیز جالبی نبود. اما خوددکتر؟ــ او هم جوان سی‌وچند سالهٔ کوتاهی بودکه هیچ اطمینان آدم رابه‌خودش‌جلب‌نمی‌کرد. پیشانی بلندی داشت. هنوز چین وچروکی بــه صورتش ننشسته بود. سیاه چرده بود. کتش را درآورده بودو پشت صندلی انداخته بود. کراواتش اتوخورده ومرتب بود و یخهٔ‌آهاری داشت‌وپیدابودکه برای دوافروشی‌جان‌می‌دهد.
دکتر مشخصات دفترچه راکه یادداشت کردآن‌رابست؛ پیش او گذاشت؛ وبا قیافه‌ای که می‌خواست صمیمی نشانش

بدهد گفت:

ـخوب! آقا چشونه؟

معلم نقاشی همانطورکه سیگارش را آتش می‌زد شروع‌کرد:

ـراستش نمی‌دانم چه مرضی دارم...

وآب به‌گلویش جست وبازخودش‌راباخت. زیرچشمی نگاهی به‌دکتر انداخت بعد پکی به سیگار زد وحالش که به‌جا آمد گفت:

ـالبته می‌دانم برای امراض عصبی باید اینجا آمده باشم. اما خودم فکر نمی‌کنم چیزیم باشد. زنم اصراردارد که مریضم. خیلی دلم می‌خواست او خودش بود تا برایتان می‌گفت چرا مرا مریض می‌داند...

وباز پکی به‌سیگار زد وبرای دکترکه‌خیلی خونسرد می‌نمود اینطور توضیح داد:

ـاین رامی‌دانم‌که عصبانی‌ام. خیلی هم عصبانی‌ام. می‌دانید یکساعت درست دراطاق انتظار نشستم تانوبتم برسد. خوب همین‌کافی است‌که‌آدم را عصبانی‌کند. امااین دوتا زن خارجی که بلند باهم حرف می‌زدند وسر آدم را می‌خوردند نزدیك بود مرا دیوانه‌کنند. لابدشما را هم خیلی خسته کردند. من‌عاقبت پاشدم‌وازاطاق بیرون‌رفتم. سروصدا اذیتم می‌کند. سرکلاس عصبانی می‌شوم. بااینکه کارم تدریس نقاشی است‌و احتیاجی ندارم‌که درس دسته جمعی بدهم. یعنی می‌خواهم بگویم خود درسم خسته‌کننده نیست. اما کلاس! آدم را دیوانه می‌کند. شلوغ است.

جنجال است. کلاس، آنهم کلاس نقاشی، خودتان می‌دانید یعنی چه! هیچ درسی خسته کننده نیست. اما للگی بچه‌ها! بچه‌ها را، می‌دانید ساکت نگهداشتن عذابی است. آنهم هشتاد تا بچه را! ومن همیشه سرکلاس عصبانی می‌شوم. تادوسال پیش فیزیك درس می‌دادم. درسم رابرای این عوض کردم‌که بهتر بتوانم لله باشم. اما بازهم نمی‌شود. سالی دوسه‌بار به حد جنون عصبانی می‌شوم. پارسال پسرکی را آنقدر زدم‌که از حال رفت. خودم هم از حال رفتم. بعدکه به‌هوش آمدم خود آن پسر هم بادیگران آب به‌سروصورتم می‌پاشید. اینطوری‌ام. درخانه عصبانی‌ام زیاد ایراد می‌گیرم. صداهای خیابان پوست آدم‌رامی‌کند. خانه‌مان‌کنار خیابان است...

ویك‌مرتبه حس‌کرد که در قیافهٔ دکتر هیچ‌نشانه‌ای‌از علاقه وتوجه‌نیست. درست‌مثل‌کاغذنویس‌های درپست‌خانه که غم‌انگیزترین ویاشادترین وقایع زندگی مشتری‌های خودشان راهم باهمان کندی ورخوت معمولی، باهمان کشیده‌ها ومدهای بچگانه، بی‌هیچ تعجب یا تحسینی می‌نویسند؛ دکتر همانطور نشسته بود. چشمش راگاهی به چشم او می‌دوخت وبعد به روی میز می‌انداخت وپیدابود که دارد خسته می‌شود. معلم پکی به‌سیگار زدو افزود:

ـ فکر نمی‌کنید به‌همین اندازه‌کافی باشد؟ خیلی‌دلم می‌خواست حرف بزنم. اماچه فایده؟ اطاق انتظار شماهم پر است...

ودلش آرام نشد. افزود:

ــ راستی کاسبی خوبی دارید. نیست؟ خیلی از معلمی بهتر است.

دکتر تبسم‌کنان برخاست و او را روی تخت نشاند وزانوهایش را آویزان نگهداشت و با چکش دوسه بار روی کندهٔ زانویش زدکه زانویش پرید وبعد فشار خونش را اندازه‌گرفت وبعد سینه وقلبش راباگوشی معاینه‌کردوهمهٔ اینکارها را به‌عجله. وبعد رفت پشت میز نشست وشروع کردبه نسخه نوشتن. ومعلم نقاشی یادش به روز پیش‌افتاد که آفتابه‌شان رابرده بود بدهد لحیم‌کنند. پیرمردآهن‌ساز درست همین‌طور وباهمین عجله آفتابه راوارسی‌کرده‌بود.

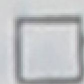
معلم نقاشی که دوباره نشسته بودوسیگارش رامی‌ـ کشید به قلم‌اوچشم دوخته بودکه‌گاهی صدا می‌کردوباخود اندیشید: «اینهم دکترهامان! حوصله ندارند آدم برایشان حرف بزنند. آنهم دکتر امراض عصبی! نه اطمینان آدم را به‌خودشان جلب می‌کنند نه یك خرده گذشت دارند. چه فرق می‌کند؟همان‌رنده وتیشه‌ای راکه‌ماروی مغزبچه‌های مردم می‌اندازیم اینها روی تن مردم می‌اندازند. حتماً با همهٔ مریضها همین معامله رامی‌کنند. مطب این هم مثل کلاس من شلوغ است. غیراز این چه می‌تواند بکند؟ لابد همه می‌آیند می نشینند؛ هنوز دو کلمه نگفته حرفشان را می‌برد؛ زانو وسینه وبازوشان را معاینه می‌کند وبعد نسخه می‌دهد؛ وبعد هم‌ده‌تومان...» وبازیك مرتبه خودش را جمع‌کرد. یادش افتادکه خودش پول نمی‌دهد وبیمه است... دکمهٔ کتش را بست. سیگارش را خاموش‌کرد و

دستهایش را زیر کلاهش قایم کرد و چشم به دفترچهٔ بیمه دوخت که پیش رویش بود. اما این بار زود بر خودش مسلط شد و اندیشید ــ «گور پدرش! مگر پول بیمه را نمی‌گیرند؟ محض رضای خدا که قبول نکرده است. پدرسوخته‌ها!» و دکتر سر برداشت و همانطور که تاریخ و امضای نسخه را خود به خود گذاشت گفت:

ــ غذاهای محرك نخورید. سرکه و فلفل و امثال آن... شب زود بخوابید. اگر قبل از خواب شیر بخورید بهتر است. آمپولها را هم روزی یکی تزریق کنید. قرص هم قبل از غذا؛ متأسفم که دستور داده‌اند مرخصی ندهیم و گرنه احتیاج به یکی دو هفته استراحت داشتید.

معلم نقاشی همان‌طور که به دکتر گوش می‌داد در دل می‌خندید ــ «اگر این‌ها بود اصلا چرا پیش تو می‌آمدم؟ زنم خیلی بهتر از تو این‌ها را بلد است. همین حرفها را می‌زند. آمپولت هم لابد کلسیم است...» و بلند گفت:

ــ متشکرم... و برخاست. دو سه برگ نسخه را تا کرد و توی جیب گذاشت و دفترچه را برداشت و راه افتاد. هنوز در اطاق را باز نکرده بود که مریض بعدی پرید تو و او هاج و واج کلاهش را به سر گذاشت و رفت. توی کوچه که رسید جوی، آب صاف و روانی داشت. فکر کرد ــ «آره! بهتره... فایده‌اش چیه؟» و نسخه را پاره کرد و به آب داد و زیر چراغ خیابان که رسید دفترچه‌اش را باز کرد و در ستون امراض دید نوشته «ضعف اعصاب» و جلویش را دکتر امضاء کرده است.



و به‌این طریق یکسال گذشت. یکسالی که درآن معلم نقاشی ماهشت بار به دکتر مراجعه کرد. اول باعلاقه و ولع وکم‌کم از سر بی میلی وفقط برای اینکه شاید به اینوسیله بتواند آدمهای تازه‌ای را بشناسد. درین مدت دکترهای مختلف نظر خود را دربارهٔ او روی ستون امراض دفترچهٔ بیمه‌اش نوشتند.

حالا معلم نقاشی دلش به‌این خوش بودکه اقلافهمیده است چه مرگی دارد. یا چه‌مرگهایی دارد. دوامضای‌ضعف اعصاب، یکی برای معاینهٔ تمام بدن، دوتا برای‌سنیه‌دردو سرماخوردگی، یکی برای معاینهٔ گلوویکی هم برای‌بیماری کبدو آخری برای تجزیهٔ خون. سه‌تا از نسخه‌هایی راکه دراین مدت گرفته بود صاف پاره‌کرده بودودورریخته بود. چون همان امضای دکترها برایش کافی‌بود. و نسخه‌هایی‌را هم‌که پیچیده بود دواهاشان هنوز کنار طاقچهٔ اطاقشان افتاده بود وشیشه‌هاشانرا که نه می‌خواستند، دوربریزند ونه معلم نقاشی حاضر بودلب بزند، مجبور بودندهفته‌ای یکبار گردگیری کنند. به خصوص یك شیشهٔ بزرگ‌روغن ماهی بود که مزاحم‌تر از همه بود وبرای سینه دردش به‌او داده بودند. واین‌هاخودش باعث‌شده‌بودکه دواخانه‌کوچکی دایرکنند. ودرست مثل اولین کتابیکه به‌خانه می‌آید و

گاهی هوس کتابخانه داشتن را در صاحبش می‌انگیزد؛
هرچه شیشه و پیشه داشتند پهلوی هم توی طاقچه چیده بودند
وگرچه تنها از شیشه «مرکورکروم» وآن هم گاهی، استفاده
می‌کردند دلشان به این خوش بود که اقلا با دیدن شیشه‌های
دوا اطمینان می‌یابند که سلامتی درخانه هست.

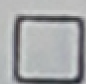
معلم نقاشی هرگز به‌دواخوردن عقیده نداشت؛ ازیك
قرص کوچك سردردگرفته تا سولفات‌دوسود و از آبی که
زنش با آن چشمش رامی‌شست تا آمپولهای جورواجوری
که به‌دست وبازو یا توی رك می‌زدند. اصلا از دوا بیزار
بود. از خود دکترها هم بیزار بود.

بچه مدرسه‌که بود یکروز صبح مادرش او رابه هزار
حقه پیش‌دکتر برده بود. دکتر پیر بدعنقی بودکه به‌ترکی
فحش می‌داد ومی‌زد وبه‌او فلوس داده‌بود واو بعدکه‌از
مطب درآمده‌بودند ومادرش برای‌پیچیدن نسخه به‌دواخانهٔ
نزدیك رفته بود، گریخته بود. ترس از دکتر، بوهایی که
درمطب می‌آمد، عکس‌های‌وحشتناکی که‌ازدرودیوارآویخته
بودو بعدهم اسم فلوس چنان اورا ترسانده بودکه گریخته
بود. وتاشب توی‌تیمچه‌های بازارولای بسته‌های بارقایم
شده بود. وغروب‌که‌خواسته بودند در تیمچه را ببندند،
کاروانسرادار نطنزی اورا پیداکرده بود. وبه‌خیال‌اینکه
برای دزدی آمده است کتکش‌هم‌زده بود و بیرونش‌انداخته
بود. و او از همه‌جا مانده‌وگرسنه به‌خانهٔ عمه‌اش‌پناه برده
بود وآنهاهم‌که‌ازهمان‌صبح‌از فراراوآگاه شده‌بودند اورا
به خانهٔ خودشان فرستاده بودند و به دست مادرش سپرده

بودند و مادر هم‌از سر غیظ همان شبانه توی‌زیرزمین خانه حسابی او را باچوب‌هیزم‌های ناصاف کتك‌زده‌بودوگرسنه خوابانده بود وصبح هم باز به ضرب‌کتك فلوس را به‌او خورانده بود.

معلم نقاشی هیچوقت این واقعه را فراموش نمی‌کرد واز آن پس شاید به علت همین ترس وناراحتی، دیگر بیمار نشد و یاکمتر بیمارشد. غیراز حصبه‌ای‌که‌درسیزده سالگی گرفته بود واین واقعه که در دوازده‌سالگی اتفاق افتاد، هرگز جرأت نکرده بود مریض بشود ودو روز در خانه بخوابد. وبعدهم‌که بزرگ شد. ومثلا وارد زندگی شددیگر فرصت نکرده‌بودمریض بشود. امادفترچهٔ بیمه‌اش‌را که‌داده‌بودند پیش خودش حساب این بیزاری از دکترها را رسیده بود وخودش راهم‌قانع‌کرده‌بودکه به‌این احساس قوی وشدید زمان بچگی زیاد وقعی نباید بگذارد وبرای شناسایی خودو به‌عنوان یك تجربه هم شده، از دفترباید استفاده کند. قبل‌ازینکه دفترچهٔ بیمهٔ‌ای داشته باشد حتی یکبار هم به‌پای خودش به دکتر مراجعه نکرده‌بود. اما حالاکه یکسال بود به میل ورضا پیش هر دکتری که ادارهٔ بیمه معلوم‌کرده‌بود می‌رفت، چه چیزی به‌دستش‌آمده‌بود؟ غیراز همان چند امضا آیا چیز دیگری هم دستگیرش‌شده بود؟ آن‌بار ترسی که‌از دکتر پیربدعنق او رافراگرفته بود از دوا ودکتر وبیماری.بیزارش‌کرده بود. وحالا؟... که دکترها همه خوش‌رو، با مطب‌های دلگشاو تمیز ازو پذیرایی کرده‌بودند؟... حالاکه یکسال دفترچهٔ بیمه‌اش‌را

به‌عنوان یك معرفی نامه، به‌عنوان یك توصیه، پیش‌روی هر دکتری بازکرده بود ودر اوایل ازین کار شرمی وخجالتی هم به او دست داده‌بود؛ واحساس کرده بودکه داردسلامتی را گدایی می‌کند؛ حالاکه در آرزوی جستن اطمینانی و اعتمادی در قیافهٔ همهٔ دکترهایی که‌دیده بود دقت کرده‌بود؛ حالا هم به‌همان نتیجهٔ اولی رسیده بود. البته نه به بیزاری. حالا دیگر نه ترسی از دکترها داشت– چون دیگر ازبچگی خیلی دور بود– و نه‌آن اطمینانی راکه‌در آنهاوطرزکارشان می‌جست یافته بود. حالادیگر به نومیدی رسیده بود. نومیدی از آنکه این دکترها بتوانند دردی از آدم را دواکنند. حالا به‌این نتیجه رسیده بودکه آنچه از طب وطبابت مفید است ومورد تردید نیست همان سولفات دوسود وفلوس وشیر خشت است. همان نسخه‌های خانگی خاله پیرزنك‌هاست. همان عناب‌وگل بنفشه. همان پرسیاوشان وبرگ زوفا.



میان دوساعت درس صبح، دراطاق دفتر مدرسه، معلم‌ها نشسته بودند وبی‌سروصدا چای می‌خوردند. وهر بار که‌در بازمی‌شدویکی تومی‌آمد موجی‌ازجنجال‌وهیاهوی بچه‌ها به درون می‌ریخت. میز ناظم مدرسه نصف دفتر را گرفته بود. در ودیوار چرك وسیاه بود. تاریکی نه تنها

با گوشه‌های اطاق و زیر میزها ومبل‌ها اخت شده بود، بلکه پشت پنجره‌ها نیز باشیشه‌های زرد وتیره‌ای که‌داشتند، جا خوش کرده وَمانده بود. غیراز معلم فرانسه وتاریخ و نقاشی و ناظم، که پشت میزش نشسته بودوکمتر حرف می‌زد، یك معلم تازه هم بودکه دماغ عقابی داشت ورنگ پریده بود. ومعلم ورزش هم فرصت کرده بود وآمده بود. اما معلم عربی عوض شده بود. واز معلم جبر خبری نبود.

هنوز داشتند چای می‌خوردندکه معلم تاریخ ازته مبل وبا حرارت گفت:

ــدیدید گفتم؟ پدرسوخته‌ها بیمه‌شان هم به‌همه چیز دیگرشان رفته! آدم خودش باید فکر خودش باشد. تنها چیزی که‌از بیمه‌شان فهمیدیم پولی بودکه از حقوقمان‌کم گذاشتند. بازهم خوبیش اینست‌که تمام شد. خلاص شدیم من‌که خودم بیمه هستم.

معلم‌فرانسه‌که سیگارش‌رابه چوب‌کبریت‌نیم‌سوخته‌ای زده بود ودور از خود نگهداشته بود آهی کشید وگفت:

ــآره جانم. همین بی‌ترتیبی‌هاست‌که مردم رانومید می‌کند. اصلا چراباید بیمه را راه‌بیندازند که بعداز یکسال مجبور شوند برش بچینند؟.. آنهم با این‌افتضاح؟ اصلا وقتی نمی‌توانندکاری رابکنند مگر مجبورند مردم‌را توی دردسر بیندازند؟آنهم بااین حرفهایی که‌آدم‌می‌شنود؛ با این افتضاح!..

حرف معلم فرانسه تمام نشده بودکه درباز شد ویك شاگرد پرید تو وبا قیافه‌ای وحشت‌زده ونفس بندآمده

شکایت داشت‌که:

ــ آق ناظم، این احمدی می‌خاد منو بزنه.

و ناظم برخاست، دست او را گرفت و با هم بیرون رفتند. و سکوتی‌که معلم‌ها را چندلحظه فراگرفته بود شکست و معلم ورزش به صدا درآمد:

ــ چه بهتر آقا. چه بهتر! بنده‌که اصلا احتیاج ندارم به‌دکتر مراجعه کنم. یکسال حقوق بیمه بدهم‌که‌چه؟ دوا و دکتر و بیمهٔ من ورزش تنفسی دم صبح است آقا! مرا چه به دکترهای بیمه و نسخه‌هاشان؟ این حقه بازیها همه‌اش برای سرگرم‌کردن آدمهای مریض و مفنگی است. آدم سالم...

معلم نقاشی حرف او را بریدکه:

ــ بله آدم سالم توی‌مادبیرها خیلی نادراست. غیرازین چیز دیگری می‌خواستید بفرمایید؟

ــ نه. می‌خواستم بگویم یکسال پول یامفت ازماگرفتند. شاید هم بشود گفت پول زور.

ــ دیدید آقا من حق داشتم! از اول نمی‌خواستم اصلا بیمه بشوم. اما مگر می‌شد؟ خودشان از حقوقم‌کسر می‌گذاشتند. یکسال ماهی هفت تومن و نیم چقدر می‌شود؟...

باز حرف معلم تاریخ را معلم نقاشی بریدکه باخنده گفت:

ــ جان من! مهم این نیست‌که پول مفت گرفتند یاپول زور. اینهم مهم نیست‌که پولها راکه وچطور سگخورکرد. این مسایل از بس‌عادی‌است‌دیگر اهمیت خودش‌رااز دست داده. مهم نیست‌که معلم‌ها رایکسال کشیده‌اند توی مطب

دکترها و هیچی که نباشد بهشان فهمانده‌اند چه مرگشان است...

معلم تازه‌ای که دماغ عقابی داشت و رنگ پریده بود با لهجهٔ رشتی گفت:

ـ نه آقا. چطور مهم نیست آقا؟ خیال می‌کنید بیمه همینطوری قطع شد آقا؟ یکساله چقدر روی بیمه خورده باشند خوب است آقا؟ خود بنده اطلاع دارم که دویست‌و‌پنجاه هزار تومان در تهران ملاخور شده، آقا. اینها را باید دانست آقا!

معلم نقاشی گفت:

ـ راست می‌گویید. باید دانست. اما بازهم اینها زیاد مهم نیست. مهم اینست که فلان‌دبیر ادبیات یا جغرافی که تا حالا اصلا فرصت نداشته به دردسر و شکم خودش برسد رفته و از سوراخ سمبه‌های بدنش مطلع‌شده. بگذریم که اگر بیمه هم بود نمی‌توانست این دردها را دوا کند. اما اینقدر هست که وسواس معلم‌ها زیادتر شده. یك معلم اگر تا به‌حال خیال می‌کرد للهٔ بچه‌هاست، یا اگر ناراحت بود که چرا عمرش به بی‌حاصلی می‌گذرد، یا وسواس اینرا داشت که سر چهل سالگی عقل از سرش بپرد، حالا به‌یك مطلب تازه‌تر هم پی برده: یك وسواس دیگر هم برایش ایجاد شده: وسواس اینکه می‌بیند درست مثل یك کیسهٔ انباشته از بیماریهای مختلف است...

معلم ورزش که بادسته کلیدش بازی می‌کرد اعتراض‌کنان گفت:

ـ نه آقا درست نیست! که گفته همه معلم‌ها مریضند؟ میان معلم‌های ورزش صدتا یکی هم مریض پیدا نمی‌شود.

ـ معذرت می‌خواهم جانم؛ صحبت از تارزانها نیست که باکره‌های بازوشان زندگی می‌کنند. صحبت از معلم‌هاست. یعنی آنهایی که با مغزشان زندگی می‌کنند، ودیگر به این نمی‌رسند که توی چالهٔ معده‌شان چه کثافاتی به‌اسم خوراک فرو می‌رود. گذشته ازینکه لابد می‌دانید هرمدرسه‌ای یکی یا دوتا معلم ورزش بیشتر ندارد...

معلم فرانسه خودش رابه میان انداخت وگفت:

ـ چرا بیخود سر به‌سرهم بگذاریم؟ مسأله اینست که یکسال مردم رابه خودشان امیدوار کرده‌اند وحالا یک مرتبه گندش بالا آمده. معلوم نیست چرا بیمه قطع شده. معلوم نیست اختلاف حساب سرچه بوده. ودست هیچکس هم به هیچ‌جا بند نیست.

معلم تازه با لهجهٔ رشتی افزود:

ـ چه‌جور هم گندش بالاآمده آقا. خود بنده اطلاع دارم که بعضی‌از دکترها نسخه‌های خودشان را می‌خریده‌اند آقا. برای دوست وآشنا نسخه می‌نوشته‌اند ودوای نسخه‌ها راخودشان برمی‌داشته‌اند ومی‌فروخته‌اند دوافروش‌ها تقلب می‌کرده‌اند آقا. درانتخاب دکترها هزار نظر خصوصی درکار بوده. وخیلی کثافت‌کاریهای دیگر آقا...

معلم نقاشی لبخند زنان وازسر بی‌اعتنایی گفت:

ـ من با اینها هم‌کاری ندارم. این دله‌دزدیها به‌این زودی ازین خراب‌شده ریشه‌کن نمی‌شود. اصلا لازم نیست

فکرش را هم بکنیم. فکر اینرا باید کرد که کار اینهمه مریض به کجا می‌کشد؟ من هروقت به دکتر مراجعه کردم از جنجال اطاق‌های انتظار وحشت کردم. اینهمه مریض! آنهم در تهران! آنهم میان آدمهایی که به‌هرصورت بر دیگران رجحانی داشته‌اند که توانسته‌اند خودشان را به دکتر برسانند. فکرش هم اذیت کننده است...

که‌در باز شد وناظم آمد توو با قیافه‌ای‌گرفته رفت پشت میزش نشست. چیزی روی یادداشت نوشت. فراش‌را صدا زدکه:

ـ اینرا ببر برای آقای مدیر، جوابش رابگیر وبیار.

وفراش‌که رفت‌دنبالهٔ صحبت رامعلم تاریخ‌گرفت:

ـ راستی آقایان هیچ فکرکرده‌ایدکه کاردکترهاچقدر بهتر از کارماست؟

ـ کار قصابها هم خیلی بهتراز کارماست. این‌که غصه خوردن ندارد.

معلم فرانسه بودکه اینرا گفت واخمهایش رادرهم کرد وسیگارش را درآورد تایکی دیگر آتش بزند. معلم ورزش که‌تابه‌حال درخودفرو رفته بودوصدایی برنیاورده بود به‌صدا درآمدکه:

ـ درمملکت آدمهای مفنگی، یکی دکترهاکاروبارشان خوب است؛ یکی هم مرده‌شورها.

ومعلم نقاشی باز به حرف‌آمد واین بار تأییدکنان گفت:

ـ درست است‌که کاروبار دکترها خیلی بهتراز ما

است. اما اینطور که من دیدم دکترها کاسب های بدی هستند. خیلی هم بد. می‌دانید چرا؟ برای اینکه آدم وقتی از یك بقال برنج یا لوبیا می‌خرد، یا از قصاب گوشت می‌خرد، چشم دارد و می‌بیند که چه می‌خرد. جنسی را که می‌خرد خودش انتخاب کرده است. اما آنچه را از دکتر می‌خواهد بخرد- یعنی سلامتی را- آیا می‌تواند تشخیص بدهد؟ می‌تواند انتخاب کند؟ نه. اصلا از کارشان هم سر در نمی‌آورد. صلاحیت انتخاب را ندارد. برای همین است که من در تمام این مدت در جستجوی دکتری بودم که به او اطمینان داشته باشم. اعتماد داشته باشم که دکتر بدی نیست. که کاسب بدی نیست. بقال سر گذر یکبار که جنس بد به شما فروخت دیگر از در دکانش هم عبور نمی‌کنید. اما دکتر را مگر به این زودی می‌شود عوض کرد؟ تا ده بار نسخه اشتباهی ندهند مزاج آدم به دستشان نمی‌آید. وآنوقت تازه دکتر خانوادگی شده‌اند! بله به‌این علت کاسبهای بدی هستند. یا اگر بهتر گفته باشیم کسب بدی را انتخاب کرده‌اند.

معلم تازه با لهجه رشتی‌اش گفت:

-و بدبختی اینجاست که هر سال داوطلب طب بیشتر هم میشود آقا.

-البته باید هم اینطور باشد. مردم هرچه بیشتر مفنگی باشند به‌طبیب بیشتر احتیاج دارند. در تمام این شهر شاید بیست تا کلوب ورزش بیشتر نباشد اما چند تا مطب هست؟

وچون کسی جوابی نداد، خود معلم ورزش افزود:

-سه هزار و پانصد مطب هست. ملتفت هستید؟ سه

هزار و پانصد تا!

بعد در باز شد و کتابدار مدرسه در میان موجی از جنجال حیاط که به درون ریخت ــ وارد شد و شاد و خندان با یک یک همکارهایش سلام و علیک کرد؛ و پهلوی ناظم روی صندلی نشست؛ و فراش را صدا کرد که برایش چای بیاورد و بی معطلی رو به معلم تاریخ گفت:

ــ خوب! بیست هزار تومان بیمه را گرفتی؟

که همه زدند به خنده. خود او هم بلندتر از همه خندید و معلم تاریخ با خونسردی گفت:

ــ نه. هفده سال دیگر مانده. خیال می‌کنی کار بیمهٔ عمر هم مثل بیمهٔ فرهنگی تق و لق است؟

ــ غصه نخور بابا! همه‌شان سر و ته یک کرباسند.

و برای اینکه حرف را گردانده باشد رو به دیگران گفت:

ــ خوب آقایان دربارهٔ قطع شدن بیمه چه نظری دارید؟ من خیال دارم اعلام جرم بکنم. می‌دانید چرا؟ خبر دارم که کار از کجا خراب شده. شنیده‌ام. پول هنگفتی به جیب زده‌اند.

معلم تازه با لهجهٔ رشتی گفت:

ــ از قضا بحث در همین موضوع بود آقا بنده هم اطلاعاتی دارم. راستی نمی‌شود اعلام جرم کرد آقا؟ شما سندی، مدرکی چیزی در دست ندارید آقا؟

معلم نقاشی خنده کنان گفت:

ــ بر فرض هم که مدرک باشد تازه چه فایده؟ خودتان را بیخود به دردسر نیندازید. من تصمیم گرفته‌ام دفترچهٔ بیمه‌ام

را قاب بگیرم بزنم بالای طاقچه. یااصلا صفحهٔ مربوط به امراضش را که نوشته چه دردهایی دارم قاب بگیرم‌وبزنم بالای اطاق وهر صبح‌وشب زیارتش‌کنم وبه یاد ایامی بیفتم که باآنهمه خواب‌و خیال درپی معالجه خودم بوده‌ام.

فراش‌که چای راآورد کاغذی هم پیش روی ناظم گذاشت وگفت‌که:

ـ آقای مدیر دادند.

وناظم آنرا برداشت ودرسکوتی‌که دفتر را فراگرفته بود چند لحظه به‌آن نظردوخت. بعد آهی کشیدوسر برداشت وروبه حضار گفت:

ـ آقایان باکمال تأسف معلم جبرمان به مرض سل درگذشته است. آقای مدیر خواهش‌کرده‌اند عصر همه آقایان بیایند تادسته جمعی برویم جنازه رابرداریم.

وبه فراش اشاره کردکه زنگ رابزنند. وقتی زنگ به صدادرآمددرست‌صدای زنگ نعش‌کشان‌های‌سابق‌راداشت.

۴

عکاس بامعرفت

آنکه از در عکاسخانه وارد شد و با لحنی عوامانه و گرم سلام کرد مردی سی و چند ساله بود که کلاه مخملی‌اش را تا بالای گوشش پایین کشیده بود. صورتش برق می‌زد و بوی بساط سلمانی‌ها را می‌داد. یخه‌اش باز بود و کت و شلوارش انگار الان از گل چوب رختی مغازهٔ دوخته‌فروشی پایین آمده بود. موی تنك دوطرفه صورتش، از طرف بالا کم‌کم تنك‌تر میشد و هنوز به زیر کلاه نرسیده، دیگر از مو خبری نبود.

یکی از دو نفری که پشت یك میز نشسته بودند و باهم حرف می‌زدند بلند شد و در جواب سلام تازه وارد، سری تکان داد. یك نفر دیگر که سرش را توی دستگاه «روتوش کاری» کرده بود و پارچهٔ سیاهی سرش را و دستگاه را می‌پوشاند از جایش تکان نخورد و خرت‌خرت مدادش روی شیشهٔ عکس‌ها همینطور بلند بود.

آن‌که از پشت میز برخاسته بود، مرد بیست و چند سالهٔ مؤدبی بود. کت تنش نبود و گرهٔ کراواتش سفت بیخ گلویش را گرفته بود و آستینهایش را بالا زده بود. روی مچش یك ساعت، با صفحه‌ای پر از عقربه‌ها و نمودارهای

کوچك و بزرگ داشت. و رو به تازه‌وارد گفت:

ـ چه فرمایشی داشتید؟

ـ آدم توعکاسخانه میادکه عکس بگیره دیگه.

ـ آقا چه‌جور عکسی میخواستند؟

وبادستش به‌روی میز اشاره‌کردکه زیریك تختهٔ شیشهٔ سنگ، پر بود از نمونه‌های مختلف عکس‌های کوچك و بزرگ، پرسنلی، کارت‌پستال، معمولی وآگراندیسمان! با قیافه‌های مختلف وژست‌های گوناگون: نیمرخ، تمام صورت، از بالا، سایه‌دار، نیم‌تنه وتمام تنه. ولی آنکه از در وارد شده بودو می‌خواست عکس بگیردو به‌در ودیوار نگاه می‌کرد که پوشیده بود از عکس‌های بزك‌شده وبزرگ وقاب گرفته. عکس‌هایی‌که تقریباً همه موهای براق روغن خورده داشتند وهمه به‌نگاه‌اوچشم دوخته بودند. عکس‌های دست‌ بزیر چانه‌زده، سیگار به لب؛ عکس‌عروس‌وداماد‌ها، عکس‌های خانوادگی بابروبچه‌های قدونیم‌قد، وبا همه گونه قیافه‌های دیگر. ومدتی هم به چلچراغی‌که از سقف اطاق آویخته بود وشمع‌های برقی داشت، نگاه‌کرد.

وبعد، دست‌آخرکه نگاهش به جایی بند نشد، به‌روی میز نگریست‌که هنوز مرد عکاس با دست نشانش می‌داد. مدتی هم به قیافه‌ها وژست‌ها واندازه‌های عکس‌ها نگاه کرد. و عاقبت دستش را روی یکی‌از آنها گذاشت که عکسی بود کارت‌پستالی ونیمرخ. عکس جوانکی بودکه موهای فرفری داشت وحتی خط اتوی دستمال سفیدجیبش درعکس آمده‌بود.

ـ آقا چندتا عکس میخواستند؟

ـ چند تا؟

ـ ما یاشش تا عکس میندازیم یا دوازده‌تا، یا بیشتر.

ـ دوازده‌تاعکسو میخام چکنم؟ شیش‌تاشم‌زیاده، کمتر نمیشه؟

ـ نه آقا. یعنی برای ما صرف نمیکنه.

ـ آخه چرا نمیشه؟ ازما همش یه عکس خواسته‌ن‌که بفرستیم‌خ... وبقیهٔ حرفش را خورد وتا بناگوش سرخ‌شد وبچشم مرد عکاس نگریست‌که همان آن، روی میز دوخته شدوخودش رابنفهمی‌زد. مردی‌که می‌خواست‌عکس‌بگیرد، کمی این دست‌آن دست‌کرد ووقتی سرخی‌ازصورتش‌پرید، گفت:

ـ خوب چقد بایس بندگی‌کرد؟

ـ دوازده تومن آقا.

مردی‌که می‌خواست عکس بگیرد، گفتهٔ او راآهسته تکرار کردو سری تکان داد وهمانطورکه‌کلاهش سرش‌بود دنبال مرد عکاس راه افتاد. وهمچنانکه بطرف اطاق عکس‌برداری می‌رفتند، مرد دستش را بالا آورد. مثل‌اینکه می‌خواست عرق پشت لبش را باآستین‌خود پاك‌کند. ولی زود متوجه شد وتوی جیب شلوارش دنبال دستمال گشت ووقتی روی صندلی، جلوی دوربین نشست، دستمالش را دوباره تاکرده بودو می‌خواست توی‌جیب‌پیش سینه‌بگذارد که‌به صرافت افتاد.حیف! دستمالش سفید نبودوابریشمی بودو بزرگ بود. یك دستمال ابریشمی یزدی رنگین و

منصرف شد ودگمه‌های کتش راکه بست، مردعکاس‌دوربین را مرتب‌کرده بودو حالا بسراغ او می‌آمد.

ـ یك‌وری بنشینید، آقا.

ـ نمی‌خام. همینطوری خوبه.

وهمانطورکه در جستجوی فهم یك مطلب درچشم‌های مرد عکاس‌خیره‌شده‌بود، راست‌وبا گردنی‌افراشته‌روبروی دوربین نشسته بود. کلاهش سرش بود ومنتظر بود.

ـ آخه عکسی‌که نشان دادید نیمرخ بود آقا.

ـ خوب چی‌کارکنم‌که نیمرخ بود؟ حالاتموم‌رخ‌وردار. دوربینت‌که لك نمیشه.

مرد عکاس‌که تازه فهمیده بود، دست‌ازسراو برداشت وبسر ولباسش پرداخت.

ـ کراوات‌نمی‌بندید؟ همه‌جورکراواتی‌داریم‌آقا.

ـ نه. نمی‌خام قرتی بشم. میخام توعکسم بیریا باشم.

ـ باکلاه عکس بگیرم؟

واین بار سرخی تنها روی صورت مرد ندویده بود. چشمهایش نیز سرخ شده بود وچیزی نمانده بودکه ازجا دربرود. وعکاس‌که زود فهمیده بود، منتظر جواب سؤال خود نشد وپشت دوربین رفت وسرش را زیر روپوش‌سیاه دوربین مخفی‌کرد.

دوربین میزان شده بود وآن مرد دیگرکه پشت میزآن اطاق بامرد عکاس صحبت می‌کرد، حالا توآمده بودوشاسی را آورده بود. دوربین حاضر شد. عکاس نه تند ونه‌آهسته شماره داد. در دوربین را گذاشت وگفت:

ـ تمام شد آقا.

ـ آه. خفه شدیم. اگه میدونستم اینقدر دقمسه داره...

وباز بقیهٔ حرفش را خورد ودنبال مرد عکاس راه افتاد که او را باطاق اول آورد. از کشوی میز دسته قبضی بیرون کشید. چند تاعدد روی آن نوشت. بعد پرسید:

ـ اسم شریف آقا؟

ـ آجیل فروش.

ـ شغلتان را عرض نکردم. اسمتان را.

ـ هم شغلم آجیل فروشه، هم اسمم. چقدر اصول دین می‌پرسین؟

ومرد عکاس که به اشتباه خود پی‌برده بود دست‌و پایش را جمع کردو گفت:

ـ معذرت می‌خواهم آقا. خیلی معذرت می‌خواهم.

وپول را از دست آجیل‌فروش گرفت وتوی کشو گذاشت وقبض رابدست او دادکه روز دیگر برای‌گرفتن عکسهایش بیاید.



سه روز بعد، همان‌ساعت، آجیل‌فروش ازدرعکاسخانه توآمد وبا همان لحن سلام کردو پرسید:

ـ عکسهای ما حاضره، جناب؟

ـ اسم شریف آقا؟... هاها، یادم آمد. بله حاضره.

وهمانطور که به‌آجیل فروش صندلی نشان‌می‌داد، توی

کشوی میز دنبال یك پاکت گشت وبا قیافه‌ای گشاده و
مطمئن پاکت را جلوی روی او گذاشت.

آجیل‌فروش، هنوز کلاهش را بسر داشت واین بار
یخه‌اش بسته بود. پاکت را بازکرد وعکس‌ها راکه در
می‌آورد قیافهٔ بچه‌هایی راداشت‌که سرسری پی بهانه
می‌گردند. ولی یکمرتبه قیافه‌اش عوض شد. خون به
صورتش دوید وبلند شد ودوسه‌بار بصورت خندان مرد
عکاس‌که با شادی‌وانتظار، اورامی‌نگریست چشم‌انداخت.
و باز به‌عکسها خیره شدکه‌دردستش زیر ورویشان‌می‌کرد
وچیزی نمانده بودکه آنها را خردکند و وقتی حالش بجا
آمد پرسید:

ـ آخه این موها... این موهای بغل صورتم..آخه‌من
که... من...

وعکاس که از خوشحالی جانش بلبش رسیده بود، با
دست به رتوش‌کننده اشاره کردکه همانطور سرش راتوی
دستگاهش برده بود وپارچهٔ‌سیاهی سراوراودستگاه‌رامی‌ـ
پوشاندوخرت مدادش همینطور بلند بود

آجیل‌فروش بطرف او حرکتی کرد ولی جلوی خودرا
گ فت. وازهمانجا که‌ایستاده‌بودمثل‌اینکه می‌خواهدچیزی
بگوید چندبارمن‌من‌کرد:

ـ چقد شما بامعرفتین...

وعکس‌ها را به‌عجله توی‌پاکت‌گذاشت ودست‌گرمی به
مرد عکاس داد. دستی هم روی دوش آن‌که رتوش می‌کرد
زد، و دم در ایستاد و روبه مرد عکاس وآن دیگری‌گفت:

ـ قربان معرفت آقایون. اجر شماهام فراموش نمیشه.
و وقتی از در بیرون می‌رفت انگار دنبال شاگرد عکاس می‌گشت که شاگردانگی کلانی برایش درنظرگرفته بود.



دو روز بعد، عصر بودکه در همان عکاسخانه بازشد وآجیل‌فروش با یك نفر دیگر، درست مثل خودش چهار شانه و کلاه مخملی بسر، وارد شدند. یك جعبهٔ بزرگ زیر بغل آجیل‌فروش بودو پس‌ازاینکه سلام‌کردندو نشستند، آجیل‌فروش اینطور شروع‌کرد:

ـ رفیق ما میخاد عکس بندازه. میخاد سربرهنه عکس بندازه یعنی میشه؟

ـ چطور نمی‌شود! فقط باید کلاهشان رابردارند.

ـ نه، **مقصودم این نیس. مقصودم...**

ـ ملتفتم‌آقای آجیل‌فروش. مگر برای‌امرخیر **نیست؟...**

قیافهٔ هرسه نفر بخنده باز شد. آجیل‌فروش جعبه را روی میز عکاسی گذاشت وگفت:

ورفیقش رابه همراه مردعکاس‌بآن اطاق‌دیگرفرستاد وخودش توی یك‌مبل‌فرو رفت. چلچراغی‌که‌ازسقف‌آویخته بود وشمع‌های برقی داشت، می سوخت. دیوارها پوشیده بود از عکسهای بزرگ وقاب گرفته، عکس‌هایی‌که‌تقریباً همه موهای روغن خوردهٔ براق داشتند وهمه‌به نگاه او

چشم دوخته بودند. عکس عروس دامادها، عکس‌های خانوادگی با بروبچه‌های قدونیم‌قد وباهمه‌گونه قیافه‌های دیگر. وآنکه پای دستگاه رتوش نشسته بود همانطورسرش زیر پارچه سیاه بودوخرت‌خرت مدادش‌روی‌شیشهٔ عکس‌ها بلند بود.

۵

خدادادخان

امروز یك هفته است که خدادادخان به آرزوی خود رسیده است. یعنی بعضویت کمیتهٔ مرکزی حزب انتخاب شده است. وحالا دیگر نه‌تنها مدیر روزنامه «ارگان» حزب وسردبیر مجلهٔ ماهانهٔ «تئوریك» است وچند روزنامهٔ «ضد دیکتاتوری» را نیز بی‌اسم و رسم اداره می‌کند ــ بلکه حالادیگر یك‌عضو فعال‌کمیتهٔ مرکزی ویکی از سران حزب بشمار می‌رود وباین دلیل هم شده ناچار است بیش ازگذشته باگذشتهٔ خود قطع رابطه‌کند، پلها را خراب‌کند.

خدادادخان دوستی دارد که تازگی نمایندهٔ مجلس شده است وبا اورفت وآمدی دارد. دراین یك‌هفته‌ای‌که ازانتخاب شدن او می‌گذرد چندبار از دهان دوست تازه نماینده شده‌اش شنیده است‌که «آهای یارو حالا دیگه پشتت بکوه قافه‌ها!». و هربار که دوستش اینرا گفته به‌پشت او زده وهردو ازته‌دل خندیده‌اند. و بعدکه خدادادخان تنها مانده، در معنای حقیقی این‌جمله زیاد دقت‌کرده‌است وپی‌برده‌است‌که حالا دیگرراستی پشتش بکوه قاف است. حالا دیگر زندگیش معنایی بخودگرفته

وحالا دیگر آب هرزی نیست که به‌مردابی فرو برود ویادر گندابی بماند ومتعفن بشود. حالا دیگر یك عضو فعال کمیتهٔ مرکزی، اداره کنندهٔ مطبوعات حزب، عضو اغلب کمیسیون‌ها... وچرا خودمان را معطل کنیم حالا دیگر کسی‌است که پشت بکوه قاف داده‌است.

درست‌است که این خبر ـ خبر انتخاب خداداد خان به‌عضویت کمیتهٔ مرکزی نه‌تنها برای خود او، بلکه حتی برای دشمنان او ـ غیرحزبی‌ها ـ جالب‌ترین‌خبرها بوده است وگرچه منافع حزبی هم زیاد ایجاب نمی‌کردکه چنین خبر مهمی مخفی بماند، ولی چون خدادادخان از خودنمایی بیزار است اجازه ندادکه روزنامهٔ ارگان‌حزب آنرا درج‌کند وفقط یکی دوماه بعد یکی ازهمان دو روزنامهٔ (ضددیکتاتوری) آنرا درصفحهٔ چهارم‌خودمنتشر کرد.

البته‌درست‌است که‌خواهش‌آن‌دوست‌نمایندهٔ‌خدادادخان دراین‌کار زیاد دخیل بود ولی مبادا گمان‌کنیدکه خداداد خان برای رعایت بعضی ازنکات چنین‌کاری‌کرده باشد! اوبرای خودش حالا دیگر گرگ‌باران دیده‌است ویااگر درست‌تر بگوییم «فولاد آب‌دیده»‌ای. او دیگر پشتش‌بکوه قاف است.

خدادادخان حتی قبل‌ازاین‌که بعضویت کمیتهٔ‌مرکزی انتخاب شود چشم وچراغ حزب‌بود. در جلسات حزبی، در کنفرانس‌ها، درشب‌نشینی‌های دوستانه ودر اجتماعات «فرهنگی و خانهٔ فرهنگی» نقل محفل بشمار می‌رفت.

طنطنهٔ کلام، قدرت بیان، قد وقامت رشید وسیاستمدارانه وآداب دانیهای او، همه را به‌خود جلب می‌کرد. ودربرابر او از حزبی‌های تازه‌کاری‌که برای اولین‌بار به‌یك جلسهٔ نسبهٔ مهم پا می‌گذارد و دربرابر همه‌چیز شیفته وشوفته می‌شوندگرفته، تا کارکشته‌ها وقدیمی‌ها و «فولادهای آبدیده» همه هاج و واج وفریفتهٔ‌گفتار ورفتار اوبودند. والبته حالا هم هستند. منتهی بایك فرق:

با این‌فرق‌که آن‌وقت خدادادخان عضو کمیتهٔ‌مرکزی نبود وحالا هست. البته نه‌گمان‌کنیدکه این موفقیت جدید تغییری در رفتار و گفتار او داده باشد. ابداً. همانطور مهربان، همانطور صمیمی، همانطور با وقار.

خدادادخان مردی‌است بلند قامت‌ورشید، پیشانی‌اش همانطورکه درخور یك‌عضو فعال کمیتهٔ مرکزی‌است بلند وکشیده است و تا فرق سرش بالامی‌رود. صورتش همیشه تراشیده است ووقتی باکسی صحبت می‌کند روی موهای تنك‌بالای سرش از پایین به‌بالا دست‌می‌کشد وبه‌مخاطب خود ناچار از بالا نگاه می‌کند. خیلی خوب لباس‌می‌پوشد و وقتی پهلوی‌کسی ایستاده است مرتب حاشیهٔ کنارکتش را از بالا به‌پایین صاف می‌کند. این عادت اوشاید برای این‌است‌که شکمش کمی برآمدگی دارد. اما قامت‌رشید او وحتی مانع خودنمایی این عیب کوچك شده‌است.

البته نمی‌شود گفت که‌شکم خدادادخان گوشت‌نو بالا آورده‌است. ولی قبل از این‌که بزندان بیفتد وحتی قبل ازاین‌که زندان سیاسی را با تلنباری از خاطرات تلخ و

شیرین پشت‌سر بگذارد و باکیسه‌ای انباشته‌ازاین‌خاطرات که توشهٔ راه دور ودراز زندگی سیاسی خود ساخته دراین راه‌نو قدم بگذارد ـ هنوز شکمش برآمدگی نداشت و هنوز آدم دراز ولاغری بنظر می‌رسید و وقتی راه می‌رفت لق‌لق می‌خورد. اما حالاباشکم برآمده‌ای‌که‌دارد چاق‌به‌نظر نمی‌رسید. و با قد بلندی که دارد نمی‌شود گفت‌درازاست. یك مردرشید بتمام معنی. ودرست لایق کرسی ریاست یك جلسهٔ عمومی حزب. کاملا برازندهٔ یك عضو فعال کمیتهٔ مرکزی. درست همینطور.

درست است که‌خدادادخان حتی‌قبل‌ازانتخاب‌به‌عضویت کمیتهٔ مرکزی هم چشم وچراغ حزب بود؛ ولی در محافل «بسیار بالاتر» حزبی، هنوز آدم قابل اطمینانی نبود؛ و گرچه پنجسال از بهترین سال‌های جوانی‌خود رادر زندان دیکتاتوری دفن‌کرده بود ودراین سال‌های اخیرهم‌درمحافل «فرهنگی وخانهٔ فرهنگی» با بسیاری‌ازآدمهایی‌که نامشان به «اوف» و «ایسکی» ختم می‌شد آشنایی پیداکرده‌بودولی هنوز بمجالس «نیمه سیاسی و نیمه دوستانه» پاباز نکرده بود؛ وهنوز از نظر «دستگاه‌رهبری» آدم قابل اعتمادی تشخیص داده نشده بود. درصورتی‌که هرحزب ساده‌ای هم این مطلب را می‌دانست که شرط انتخاب به عضویت کمیتهٔ مرکزی رابطه داشتن با مجالس نیمه سیاسی‌و نیمه دوستانه است. از حق هم نباید گذشت‌که قسمت اعظم‌این بی‌اعتمادی را خود او باعث شده بود. باین طریق‌که تا مدت بسیارکوتاهی قبل‌از انتخاب شدن به عضویت کمیتهٔ

مرکزی، بقول خودش در حزب یك «پوزیسیون کریتیك» گرفته بود واز افراد دسته‌ای بودکه انتقاد میکردند وبا اصل «تمرکز حزبی» چندان آشنایی نداشتند. درست است که خدادادخان به‌فشار همین دسته برای عضویت کمیتهٔ مرکزی پیشنهاد شده بود وآخر هم به فشار همانها باین سمت انتخاب شد، ولی تقریباً شش‌ماه قبل از انتخاب‌شدن پی برده بودکه اصل «تمرکز» بسیار لازم‌تر واساسی‌تراست تا اصل «دموکراسی»؛ وبهمین علت رفت‌وآمد خود را به محافل انتقادکنندگان تقریباً بریده بود؛ وبجای‌آن به‌محافل «فرهنگی وخانهٔ فرهنگی» بیشتر حاضر می‌شد؛ ودرهمین ایام بودکه توانست‌دوسخنرانی دربارهٔ «با اصل تمرکز خو بگیریم» و «بهاویوریسم درسیستم حزبی» ایرادکند. وبهر صورت حالا نه‌تنها مثل همیشه چشم وچراغ همه نوع محافل حزبی وغیر حزبی و «فرهنگی وخانهٔ فرهنگی» است؛ به‌خصوص ازاین‌که قبل‌از آشناشدن با محافل «نیمه سیاسی ونیمه دوستانه» به‌عضویت کمیتهٔ مرکزی انتخاب شده است سخت بخود می‌بالد. بقول دوست تازه نماینده شداه‌ش حالا دیگر پشت‌به‌کوه قاف دارد. ودر «کاریر» سیاسی آیندهٔ او حتی بد بین‌ترین دوستان اوهم نمی‌توانند تردیدی بکنند.

خدادادخان همیشه یك مرد اصولی وبا «پرنسیپ» بوده‌است. همیشه. حتی قبل‌از انتخاب شدن به عضویت کمیتهٔ مرکزی‌که بهرصورت مرکز همهٔ «پرنسیپ»هااست. در هیچ موردی حاضر نیست از عقاید خود یك‌قدم‌پایین‌تر

بگذارد. به‌خصوص درمسایل حزبی واجتماعی. ودرست است که او از قماش سیاستمدارهای معمولی این مملکت نیست که‌از رفت‌وآمد بااین یا آن سفارت دستشان به‌جایی بند شده باشد؛ ولی‌او حتی به‌خاطر حفظ اصول هم‌شده، آنهم اصول حزبی، پس‌از انتخاب به‌عضویت کمیتهٔ‌مرکزی ناچاراست بایك محفل دوستانهٔ خارجی مربوط باشد.

البته این ارتباط را نمی‌شود «ارتباط بـایك محفل خارجی» دانست. بلکه‌بهتر است آنرا «رفت‌وآمد به‌یك محفل نیمه سیاسی ونیمه دوستانه» شناخت. در حقیقت چیزی‌هم جز این نیست. همان آدمها وهمان حرف وسخن‌ها وهمان گفت‌وشنیدها و «اتخاذ تصمیم»ها که‌دریك کمیتهٔ حزبی یا دریك محفل «فرهنگی وخانهٔ فرهنگی» هست درآنجا هم هست. اماباهمهٔ اینهاچون خدادادخان آدمی است بسیار ریزبین، دراین رفت‌وآمدها گاه‌بگاه ناراحتی‌هایی دردرون خود حس می‌کند. اماچه می‌شود کرد؟ برای حفظ «اصل تمرکز» در حزب و به‌خصوص درسیاست جهانی و «انسان دوستانه»ای که‌او پیروی‌می کند ناچار باید به‌چنین گذشت‌ها وناراحتی‌هایی تن‌در داد. و اصلا لغت «فداکاری» رابرای چه در فرهنگ‌ها نوشته‌اند؟

بهرصورت خدادادخان هم جزو آنهایی‌است که‌درسال ۱۳۲۰ از زندان خلاصی یافتند. البته او جزو آن دسته از زندانیان سیاسی نبود که‌چون... سابق چشم‌طمع به‌املاك مازندرانشان دوخته‌بود، بزندان افتـاده باشند. درسلك

پینه‌دوزهایی هم نبود که چون یك بار کفش یك کمونیست را واکس زده بودند به زندان افتادند. در ردیف عطار و بقالهایی هم حساب نمی‌شد که یك مفتش تأمینات با آنها خرده حساب پیدا کرده باشد و در میان کاغذهای عطاریشان مستمسکی برای زندانی کردنشان پیدا کرده باشد.

او را از روی نیمکت‌های مدرسه بزندان برده بودند. و درست است که در تشکیلات آن زمان فعالیت شایانی نداشته است اما زبان خارجه می‌دانسته است و احتیاج رفقا را برآورده می‌کرده است. و دوستان او گرچه قضیهٔ بزندان افتادن او را براثر یك تصادف و یا یك اشتباه نمی‌دانند اما همه‌شان اعتراف دارند که او مستوجب اینهمه عذاب زندان نبوده است.

چند خبر و مقالهٔ کوچك در «مجله» چاپ کردن و یکی دو کتاب را باین و آن رساندن ابداً مستوجب چنین عقوبتی نبوده است. همهٔ رفقا به‌این مطلب اذعان دارند. همه‌این مطالب را می‌دانسته‌اند که در مقابل اعتراف‌های شایدوهن‌آور او ـ البته بقول دشمنانش ـ سکوت اختیار کرده‌اند.

نه تنها حالاکه او دیگر عضو کمیتهٔ مرکزی است و ناچار همهٔ این خاطرات دربارهٔ او از همه مغزها باید سترده شود، حتی در آن ایام هم، در زندان که بودند، رفقا از رفتار او و از ناراحتی‌های او زیاد دلخور نمی‌شده‌اند و به‌او در هر بدوبیراهی که می‌گفته است حق می‌داده‌اند. بعضی‌هاشان حتی از او خجالت هم می‌کشیده‌اند. خود خدادادخان حالا بهتراز هرکس این مطلب را می‌داند. اما خوشبختانه

اوضاع جوری برگشته است که او نه تنها گله وشکایتی از این قصاص قبل‌از جنایت ندارد، که درآن پنج سال چشیده است، حتی در درون خود ناراضی است که چرا او هم مثل دیگران فعالیتی، واز نظر دولت وقت «تقصیری» نکرده بوده است تا گرفتار شود.

خدادادخان حالا پس‌از این‌که پنج سال آزگار بی‌اینکه گناهی کرده‌باشد، کیفری به‌آن سختی را چشیده، به این اصل رسیده‌است که وقتی‌در مملکتی قصاص قبل‌از جنایت می‌کنند، پس جنایت را هم پس‌از قصاص می‌شود مرتکب شد؛ واگرقراراست به‌خاطر گناهی که‌آدم‌نکرده‌است کیفری ببیند ناچار خود گناه راهم پس‌از چشیدن کیفر باید بکند تا حسابش پاك باشد. وحالانه تنهااو، بلکه همهٔ رهبران وسران حزب به‌این اصل معتقدند ودربارهٔ هر آدم حزبی ایرادگیر وقرقرو وناراحت‌این‌نسخه رامی‌دهندکه «بگذار چند صباح بزندان بیفتد. خودش آدم‌خواهدشد.» وباین طریق به‌زندان افتادن نه تنهایك‌سابقه خدمت‌حزبی شده است بلکه برای حزبی شدن، نسخه‌ای مجرب‌تر‌ازاین، نه به‌نظر خدادادخان رسیده است ونه به‌نظر هیچیك از افراد «دستگاه رهبری» و محافل «بسیار بالاتر».

درست است‌که این نسخه دربارهٔ خود خدادادخان هم مؤثر افتاده است. اما ازاین‌نظرکه‌سابقه خدمت‌درخشانی برای اوباشد، نه تنها دیگران بلکه خود او هم شك دارد. وباین علت گذشته از دستور حزب‌که هر مؤمن‌به مکتب را وادار به «قطع رابطه باگذشته»می کند، خدادادخان‌حتی‌از

این نظر هم که شده هرگز حاضر به یادآوری گذشته‌ها نیست. حالا که به عضویت کمیتهٔ مرکزی انتخاب شده‌است کم‌کم به این مطلب دارد پی می‌برد که اگر در اوایل کار حزب آن «پوزیسیون کریتیک» را گرفته بوده است شاید هم به خاطر این بوده‌است که از تحمل نگاههای هم‌زنجیران زندان دیروز خود و رهبران فعلی که آن وقایع میانشان گذشته و آن حرف و سخن‌ها را با او داشته‌اند، فراری بوده‌است.

اما با همهٔ اینها، گذشته گذشته است. و خدادادخان هم از نظر قطع رابطه با گذشته راسخ‌ترین فرد حزبی است. و در عین حال که دیگر رهبران حزبی در حوزه‌ها و کنفرانسها و مجالس خصوصی «نیمه سیاسی و نیمه دوستانه» و محافل «فرهنگی و خانهٔ فرهنگی» جز نشخوار همین خاطرات کار دیگری ندارند و همه‌جا شناسنامهٔ سیاسی رهبران با تعداد: ساعات و ایامی که در زندان بسر برده‌اند سنجیده می‌شود؛ او، یعنی خدادادخان ناچار است سکوت کند و رو به آینده بدوزد. اما حالا که اوضاع تغییر کرده‌است او نه تنها در برابر حزبی‌های تازه‌کار و یا در جلسهٔ کنفرانس هفتگی، حتی رو در روی اعضای کمیتهٔ مرکزی هم با همان طنطنه و طمأنینه دستی بموهای تنک سر خود می‌کشد و حاشیهٔ کتش را صاف می‌کند و می‌گوید «با گذشته‌ها باید برید و به آینده پیوست.»

البته از این کلیات که پا فراتر بگذاریم داستانهای دیگری هم دربارهٔ زمان زندان او شنیده می‌شود. داستان اینکه او در زندان پسر زیبایی بوده است که وضع معاش بسیار بدی

داشته و ناچار هر هفته با یکی از سران سیاسی زندان هم خوراك و هم اطاق بوده است و یا اینکه در فلان اعتصاب غذا با همز نجیر های خود همراهی نکرده بوده است و یا اینکه در فلان محاکمه گریه کرده است و در محاکمه های دیگر چنین و چنان اعتراف زننده و وهن آوری کرده بوده است ... اینها دیگر پیدا است که از ساخته های دشمنان است. یا به اصطلاح حزبی ها از ساخته های «مغز علیل جیره خوران امپریالیسم» البته بسیار طبیعی است که او به عنوان بی گناهی خود و اینکه ارتباطی با این همه زندانیهای ناشناس نداشته است در محاکمه مطالبی گفته باشد ولی از این حد که بگذریم نویسندهٔ این سطور نیز برای هیچیك از آن افسانه ها ارزشی قایل نیست و چون تکذیب آنها نیز به دشمن مجال بحث بیشتری در این باره می دهد، خدادادخان هرگز در صدد تکذیب این شایعات هم بر نیامده است. واگر ایمان داریم که حقیقت بهر صورت پنهان نخواهد ماند دیگر چه احتیاجی به این کارها است؟ و به این علت است که خدادادخان با گذشتهٔ خود، و اقلا با آن قسمت از گذشتهٔ خود، کاملا قطع رابطه کرده است. کاملا پلها را خراب کرده است.

این ناآشنایی با گذشتهٔ خدادادخان حتی موجب ایجاد یك شایعهٔ عمومی شده است که او مردی است فرنك رفته و تحصیل کرده که مثلا دکترای حقوق و ادبیات خود را در فلان مملکت اروپا گذرانده است. درست است که خدادادخان هیچگونه مدرك تحصیلی مسلمی در دست ندارد ولی اینکه زبان خارجی می داند و اینکه اصرار دارد اسم ها و اصطلاحات

و «ایسم» های فرنگی را با خط لاتین در زیر مقاله هایی که برای مجلهٔ ماهانه حزب می نویسد حاشیه برود، در کنفرانس های علمی «کلاس کادر» کلمات دشوار فرنگی را بکار ببرد اینها حتی موجب تأیید شایعهٔ اروپادیدگی او نیز شده است وخدادادخان نه از این لحاظ که میل داشته باشد مردم را در اشتباه خودشان باقی بگذارد، بلکه فقط از این لحاظ که گذشته را اصلا مورد بحث نمی داند، با صحت و سقم تمام این شایعات کاری ندارد. گذشته از این که مگر اروپا دیده ها چه رجحانی بر او دارند؟

خدادادخان با اینکه یك هفته است به عضویت کمیتهٔ مرکزی انتخاب شده است زن و بچه هم دارد. و به اینطریق گذشته از مسؤولیت سنگینی که در اجتماع وحزب به عهده گرفته است مسؤول ادارهٔ امور یك خانواده هم هست.

اما خوشبختی اینجاست که زن فهمیده‌ای دارد و در خانه، تنها شوهر زن خود ویا پدر خانواده نیست. وحتی قبل از انتخاب اخیر، درخانه هم او را یك رهبر بزرگ، یك مرد فکور و پیشوای اجتماعی می دانستند که بهترین ایام جوانی خودرا در زندان سیاه گذرانده است. صبحها زنش اورا ازخواب بیدار می کند. آب می ریزد تا او صورتش را بشوید، بساط ریش تراشی اش را جمع می کند وخودش صبحانهٔ اورا می آورد. سر مقاله ای را که در آخرین ساعات دیشب خودش نوشته از روزنامهٔ ارگان برایش می خواند و غلط های مطبعه‌ای آنرا برایش یادداشت می کند. بعد لباسش را می آورد. کراواتش را می بندد. حتی رنگ آنرا هم خودش

انتخاب می کند. تعجب نکنید پارچهٔ لباس خدادادخان راهم
زنش انتخاب می کند وحتی به خیاط می‌دهد ومی گیرد.
چون می‌داندکه شوهرش به اینکارها نمی‌رسد. آخراگرهم
خدادادخان این موقعیت برجستهٔ سیاسی را نمی‌داشت
اقلا یك شوهر رشید وخوبروکه بود. این راهم باید
بیفزاییم که خدادادخان در بارهٔمسایل مادی خانواده زیاد
سخت نمی گیرد. یعنی کاری بامسایل مالی خانواده ندارد.
درست است که اجاره نشینی می کنند و تلفن‌هم ندارند اما
سر هرماه یك آقایی که اسمش به «اوف» ختم می شود هزار
تومان درست می‌آورد در خانه می‌دهد. البته نه گمان کنید
که این پول مفت ومسلم به آنها داده می شود. زن خداداد-
خان هفته‌ای سه‌روز وروزی دوساعت عصرها دریك خبر-
گذاری خارجی ماشین نویسی می کند. واین پول مزدکاری
است که می کند. وبااین پول نه‌تنها زندگی‌شان به خوشی
می گذرد بلکه تابستانهاهم می شود به بابلسر رفت وچند
روزی‌کنار دریا، دور از جنجال سیاست وحزب استراحت
کرد، و زن خدادادخان که بهر صورت از زنان فهمیده
است بخاطراین دلایل‌هم‌شده سعی‌می کند شوهرش‌را مرتب
وآبرومند نگهدارد، کمتر مزاحم اوبشود، از رفت‌وآمد
او با زنان آزادیخواه چیزی نپرسد ودر خانه درست مثل
یك رهبر بزرگ واجتماعی با او رفتارکند ومثل پروانه
دورش بگردد.

شاید فکرکنیدکه خدادادخان ازداشتن‌چنین‌زن‌خوب‌و
فهمیده‌ای که ماهی هزار تومان حقوق می گیرد بسیار

خوشبخت است. ولی او تا کنون هرچه فکر کرده است به‌خصوص در این یك هفته که به عضویت کمیتهٔ مرکزی انتخاب شده، به این نتیجه رسیده است که هر زن دیگری را می گرفت جز این نمی توانست باشد. درمقابل او که اینهمه خودش را فراموش کرده است و اصلا به‌خاطر کارهای اجتماعی نمی‌تواند به‌خودش برسد، دیگران وظایفی دارند که گیرم زن او نباشد باید خیلی بیش از اینها به‌او برسند. درست است که خدادادخان از داشتن چنین زنی هرگز گله‌ای نکرده است ولی در این اواخر که حزب وسعت یافته و او نفوذ کلام خود را روی اعضای آن، از زن و مرد، می بیند و به‌خصوص چهار روز پیش در جشنی که به‌افتخار اعضای کمیتهٔ جدید برپا شده بود، کم‌کم به‌این فکر افتاده است که چرا یك مرد سیاسی خود را پای بند اهل و عیال کند؟ به‌خصوص دو تا «دختر خانم» مبارز و نویسنده هم هستند که هروقت به‌ادارهٔ روزنامه می‌آیند او را بیشتر به‌این فکر وا می دارند. و او حتی گاهی کوشش می کند داستان اهل و عیال را هم، ردیف گذشته‌هایی به‌حساب بیاورد که باید با آنها قطع رابطه کرد و پل‌ها را با آنها برید.

وقت خدادادخان خیلی تنگ است. همیشه آرزو می کند که کاش روزها چهل و هشت ساعت می داشت و یا او می توانست اصلا نخوابد. شبها دیر از محافل «فرهنگی و خانهٔ فرهنگی» و مجالس «نیمه سیاسی و دوستانه» برمی گردد و دیر ترمی خوابد و صبح ساعت نه برمی‌خیزد. تا ریشی بتراشد و سرمقالهٔ خودش را از روزنامهٔ ارگان بخواند و صبحانه‌ای بخورد

ودستی بسروگوش زنش بکشد ساعت‌ده شده‌است. و او از خانه یکسر به‌سراغ دوست‌تازه نماینده شده‌اش می‌رودکه منتظر اوست وهرروز صبح پیش او «پسیکولوژی‌ده‌فول» می‌خواند وتاظهر اگر هم از «پسیکولوژی‌ده‌فول» بحثی بمیان نیاید اقلا شور ومشورتی کرده‌اند وبه رتق‌وفتق امور جاری پرداخته‌اند.

سرظهر ازآنجا با ماشین دوستش به ادارهٔ روزنامه می‌رود. تا دوساعت بعدازظهر گرفتارکار عادی روزنامه ومجله‌های حزبی است. یکی ازفلان‌کمیتهٔ حزبی شکایتی دارد. دیگری دربارهٔ «رپورتاژ» تازه‌ای‌که ازفلان‌میتینك «ضددیکتاتوری» تهیه‌کرده است با اومشورت می‌کند. آن دیگری داستانی نوشته است‌که نمی‌داند آنرا چطور تمام کند. وآن دیگری ترجمه‌ای راکه ازیك مجلهٔ نیمه‌آسیایی ونیمه اروپائی کرده‌است بنظر اومی‌رساند. وخلاصه هر کس بااو کاری دارد. از دراطاق‌کارش که‌وارد می‌شود تا دوساعت بعدازظهر نزدیك به‌صد نفر را راه می‌اندازد. واین گرچه خسته‌کننده‌ترین کارها است و داد خدادادخان همیشه ازاین «روتین» کشنده به‌آسمان است، اما تنها تسلای خاطراونیز درهمین‌ها است. برخوردی‌که دراین دو ساعت با حزبی‌ها و غیرحزبی‌ها دارد، شکایات آنها راکه می‌رسد، دردهایشان راکه دوا می‌کند، ناراحتی‌هاشان را که برطرف‌می‌کند، حرفهایی راکه برایشان می‌زند واصولی راکه درهمان مراجعه‌های‌کوتاه یك‌ربع ساعته برای هریك از آنها می‌گوید، همهٔ اینهانه‌تنها مراجعه‌کنندگان را با

دلی امیدوار از در اطاق بیرون می‌فرستد. حتی به خود او نیز قوت‌قلب می‌دهد. خدادادخان سر میز ناهار ـ به‌خصوص روزهایی‌که با زنش ناهار می‌خورد و حرفی ندارد تا بزند ـ بیشتر دربارهٔ این برخوردها و اثر گرم‌کننده‌ای‌که دارند می‌اندیشد. حتی اخیراً اینطور حس‌کرده است‌که ازآنچه به مردم می‌گوید بیشتر خودش دلگرم می‌شود. حس‌کرده است‌که به‌این‌طریق مطالبی را به‌خودش تلقین می‌کند. کم‌کم پی برده‌است‌که مهم، فهمیدن یا نفهمیدن طرف نیست. طرف می‌خواهد بفهمد می‌خواهد نفهمد. مهم این است که گوینده مطالب را برای خودش می‌گوید. به خودش چیزی را تلقین می‌کند یا دست‌کم برای موقع سخنرانی تمرینی می‌کند. و ازاین نظر هم‌که شده خدادادخان درهر صحبت‌کوتاهی و با هرمراجعه‌کنندهٔ حزبی و یا غیرحزبی فراموش نمی‌کندکه مطالبی دربارهٔ گذشته و مطرود بودن آن ولزوم قطع رابطه باآن و نیز دربارهٔ آینده والزام هم‌آواز شدن با آن بگوید.

دو بعدازظهر کار روزانه‌که تمام شد با آن دوست نماینده‌اش یا با رفقای کمیته و هفته‌ای دو روز هم با زنش در «هتل پالاس» ناهار می‌خورد. البته در اوایل از رفتن به هتل پالاس ناراحت بود وحس می‌کردکه «محیط‌زندگی بورژواها»، آبی نیست‌که او بتواند درآن شناکند. اما بعد که فایدهٔ هرتکهٔ ازسرویس غذاخوری روی میز را درک کرد و به‌خصوص پس‌ازآنکه بابکاربردن کارد وچنگال‌های جورواجور آنجا آشنا شد حس‌کردکه، نه زیاد هم ناراحت

کننده نیست. و ازآن وقت تاکنون به‌این مطلب می‌اندیشد که «با سلاح بورژوازی باید به‌جنگ بورژواها رفت» و این بورژواهایی‌که خدادادخان به جنگ آنها رفته است‌ـ به‌خصوص در روزهایی‌که با دوست تازه نماینده شده‌اش غذا می‌خورد. سرمیز آنها هستند و اورا هم درشور وبحث امور سیاسی وغیرسیاسی خود شرکت می‌دهند.

معمولا ساعت چهار بعدازظهر خدادادخان از هتل بیرون می‌آید. و دراین ساعت‌کار حوزه‌ها وکنفرانس‌ها وکمیته‌های تازه شروع می‌شود. ازاین جلسه به‌آن کمیته، و ازآن به‌این‌کنفرانس واز آنجا به‌این شورای مشورتی... و به‌این صورت تاساعت یازده وقت خدادادخان به بحث و انتقادوتصمیم می‌گذرد. وآنوقت تازه‌موقع‌محافل«فرهنگی وخانهٔ فرهنگی» ومجالس «نیمه سیاسی و نیمه دوستانه» است. اوقات روز خدادادخان به‌این طریق سپری می‌شود برای روزهای تعطیل به‌اندازهٔکافی «میتینك» و بازرسی ومصاحبه وملاقات‌های بسیار خصوصی با محافل «بسیار بالاتر» هست. وبهرصورت اوهرگزفرصت این‌را نمی‌یابد که به‌خودش برسد؛ یا مطالعه‌ای بکند ؛ یا چیزی بنویسد.

ارباب مطبوعات ونویسندگان، حتی به‌عنوان مبادله یا برای تقریظ هم‌که شده، برای اوکه مدیر روزنامه‌ها ومجلات حزبی است همیشه به‌اندازهٔکافی ازآثار تازهٔ خود را می‌فرستند. وخود او هم گاه ازمحافل «فرهنگی وخانهٔ فرهنگی» کتابهایی می‌آورد. ولی‌مگرفرصت‌خواندن اینهمه کتاب ومجله وهفته‌نامه را می‌کند؟ ازتمام بیست وچهار

ساعت شبانه روز خدادادخان فقط هشت ساعتش را در خانه است. و ازاین مدت شش ساعتش را هم حداقل باید بخوابد. و دردوساعتی‌که صبح‌ها خانه‌است دیدیم‌که چقدر کار دارد. ولی باوجود همهٔ اینها خدادادخان خیلی دلش می‌خواهد قبل ازاینکه ازخانه بیرون بیاید یك ربع‌ساعتی هم مطالعه‌کند. ولی اغلب اوقات تنهاکاری‌که می‌تواند بکند این است‌که از هرکتاب و مجله‌ای، چه خارجی وچه فارسی، اسم وخصوصیات وفهرست مطالب آن رابه‌خاطر بسپارد. واگر وقت بیشتری داشته باشد مقدمهٔ آنرا هم بخواند. و زیر چند جمله‌اش را خط بکشد. و بعد کتاب یا مجله راگرچه مهر «خانهٔ فرهنگی» هم روی آن خورده باشد دریك قفسهٔ کتابخانه‌اش‌که همه ازاین نوع کتابها و مجله‌ها است بگذارد. خوشبختی‌دراینجااست‌که خدادادخان حافظه‌ای قوی دارد. وهمین نگاههای سرسری اورا بافعالیت‌های «آکادمیك» اروپا وآسیا و به‌خصوص با ترقیات علمی و فرهنگی و ادبی ممالك نیمه اروپایی ونیمه آسیایی آشنا می‌کند. البته اینرا هم فراموش نمی‌کندکه در هرمحفل و مجلسی و درهرکنفرانسی ازتازه‌های عالم هنر وادبیات و حتی علوم چیزی برزبان براند. واسم‌چندکتاب ونویسندهٔ خارجی را ذکر بکند. مثلا در روزهایی‌که میان اروپایی‌ها و نیمه‌اروپایی‌ها برسر مسأله «ژنتیك» بحث درگرفته بود خدادادخان همیشه‌ازآخرین نقطه نظرهای نیمه اروپایی‌ها اطلاع داشت. ومی‌دانست چگونه آراء اروپایی‌ها را درآن باره به‌دم انتقادبگیرد. و به‌خصوص چون‌رای‌نیمه‌اروپایی‌ها

دربارهٔ «ژنتیسم» دلایل تازه‌ای برای طرد گذشته وقطع رابطهٔ باآن به‌دست خدادادخان می‌داد، درکنفرانس‌های کوتاه کوتاهی‌که موقع‌کار یا سرمیز ناهار برای مخاطب‌های خود ایراد می‌کرد فراموش نمی‌کرد که مطلب خودرا مستند به‌این دلیل تازه مؤکد هم بکند.

خدادادخان از بس مطالعه‌کرده است واز بس کتابهای گوناگون دیده است اخیراً در «فن مطالعه» صاحب رأیی هم شده است. عقیده‌دارد که هرکتابی، چه‌علمی وچه ادبی وچه فلسفی، مقداری مطالب صفحه پرکن دارد. و زبردستی می‌خواهد تا انسان بتواند مطالب صفحه پرکن را تشخیص بدهد و ازآن صرفنظر کند. خودش درمورد مطالعه، اینکار را می‌کند. وکتابهایی راکه بیشتر مورد علاقه‌اوست وبیشتر از «ایسم»ها واشخاص تازه اسم می‌برد و یك ربع ونیمساعت صبح کافی برای مطالعهٔ آنها نیست توی جیب می‌گذارد، یا اگر بزرگ باشد لای روزنامه می‌پیچد وموقع‌کار یا سرمیز ناهار ویا درفاصلهٔ سخنرانیها با همان روش به مطالعهٔ آنها می‌پردازد.

خدادادخان تنها اهل مطالعه نیست. اهل‌قلم نیز هست. گذشته از سرمقاله‌های روزنامهٔ «ارگان» که برروی‌مباحث محافل «فرهنگی وخانهٔ فرهنگی» ومذاکرات مجالس «نیمه سیاسی ونیمه دوستانه» ترتیب‌داده می‌شود، وراستی برخی از روزها مثل توپ در محافل سیاسی می‌ترکد، درهرشمارهٔ مجلهٔ ماهانه نیز مقالاتی دربارهٔ «فن انتقاد» یا «رد بر پراگماتیسم برای تأیید آن» یا «چند نکته دربارهٔ بهاویو-

ریسم» دارد. گاهی هم به‌عنوان تفنن‌داستانی می‌نویسد و یا شعری می‌سراید. وحتی به‌یادجوانی وسالهای قبل‌اززندان ترجمه هم می‌کند. والبته نویسندگان تازه‌کار به‌اندازهٔ کافی دراطراف روزنامه ومجله می‌پلکند که باکمال میل آثار نیمه تمام خدادادخان را تمام‌کنند. یا یادداشتهایی را که برای فلان سخنرانی برداشته بوده‌است بدل‌به‌یك مقاله سنگین برای‌درج درمجلهٔ ماهانه بکنند. البته درست‌است‌که خدادادخان همیشه یك مطلب را چندبار در سخنرانی‌ها، یکی دوبار در سرمقاله‌ها وبعد در «کلاس کادر» ودست آخر به‌صورت مقالهٔ «تئوریك» مجلهٔ‌ماهانه درمی‌آورد؛ ولی فراموش نبایدکردکه تذکر وتکرار یك مطلب باید به‌صور مختلف باشد تا اثر خودرا ببخشد. به‌خصوص اگر مطلب دربارهٔ قطع رابطه باگذشته باشد. دربارهٔ خراب‌کردن پلها باشد.

ازاینهاگذشته خدادادخان یك بار هم کتاب نوشته است. البته تا وقت نگذشته است متذکر بشوم که رأی خدادادخان دربارهٔ فن‌مطالعه باکتاب‌خودش تطبیق نمی‌کند. استقبال عجیبی‌که درمحافل حزبی ازآن کتاب به‌عمل‌آمد نشان‌دادکه خدادادخان به‌هرصورت صاحب ذوق‌واستعدادی است‌که اگرهم اداره‌کنندهٔ مطبوعات حزبی نبود بازکتابش خواندنی بود. به‌این طریق ملاحظه می‌کنیدکه فعالیت «آکادمیك» خدادادخان جامع‌الاطراف است. و او راستی حق داردکه نتواند در زندگی به خودش برسد و انتظار داشته باشدکه زنش‌گرهٔ کراواتش را ببندد یا حقوقش را

بیاورند در خانه‌اش بدهند.

خدادادخان پیش‌از اینکه به عضویت‌کمیتهٔ مرکزی انتخاب بشود یکی دوسال هم دریك ایالت شمالی مسؤول تشکیلات بوده است. و بعضی از دوستان اوکه نتوانسته‌اند موفقیت‌های اوراداشته‌باشند، عقیده دارندکه اگراو پیش ازاینکه به‌محافل «نیمه سیاسی ونیمه دوستانه» پا بازکند به‌کمیتهٔ مرکزی راه یافته است، مسلماً به‌این علت بوده است‌که درآن‌یکی‌دوسال مقدمات‌کارخودرا فراهم‌کرده بوده است. وبرای این استنتاج خود دلیل هم می‌آورندکه مثلا چرا او با وجود این‌که در اوایل به «پوزیسیون‌کریتیك» خود می‌بالیده است اجازه داده بوده است فلان همکار حزبی‌اش را به‌همین اتهام ازآن ایالت شمالی اخراج‌کنند. ویا چرا فلان مسؤول «تشکیلات دهقانان» به‌دستور او از ایجاداتحادیه دربرخی ازروستاها خودداری‌کرده‌بوده‌است. ویا چرا درعکس‌هایی‌که ازآن زمان اوباقی‌است‌کلاه‌پوستی بلند به‌سردارد ویاششلول‌بسته‌است ویابافلان «قوماندان» بازو به‌بازو عکس انداخته است...

البته به‌هیچکدام ازاین‌ایرادها وانتقادهایی‌که‌آدمهای منفی‌باف حزب می‌کنند نمی‌توان اعتماد داشت.

اما آنچه مسلم است اینکه دوست تازه نماینده شدهٔ خدادادخان‌که پیش او«پسیکولوژی ده‌فول» می‌خواند مالك همان روستاهایی‌است‌که این‌شایعات درباره‌شان سرزبانها است.

ولی حتی این حقیقت مسلم را هم نمی‌توان به‌عهدهٔ

خدادادخان دانست. چون ممکن است همان دوست او ــ که یکی از روزنامه‌های محلی انتخاب شدنش را با کمك «قوماندان»ها دانسته بود، شخصاً باعث اخراج فلان عضو وجلوگیری ازایجاد اتحادیهٔ دهقانان درفلان ناحیه‌شده‌باشد وآنچه مسلم‌تر است اینکه تمام این شایعات درآیندهٔ او و در «کاریر» آیندهٔ اوکوچکترین اثری نخواهد داشت.

اما راستی دربارهٔ آیندهٔ خدادادخان!؟ فراموش نباید کردکه چون خدادادخان یك آدم با «پرنسیپ است آیندهٔ خود را اصولا باآیندهٔ حزب درآمیخته است. و به‌این‌طریق هرگز ازآیندهٔ خود دم نمی‌زند. یعنی برازندهٔ او نیست. از یك رهبر بزرگ اجتماعی چیزی هم جز این انتظار نمی‌رود. درست است‌که او باگذشته‌ها بریده است وچشم به‌آینده‌دوخته، اما دربارهٔ‌آینده به‌همان چشم دوختن اکتفا می‌کند. وهرگز چیزی ازآنچه راکه از دور می‌بیند برزبان نمی‌آورد. یعنی درخور شأن او نیست. اما اطرافیان او و همهٔ حزبی‌ها عقیده دارندکه فردا ــ وقتی نهضت به‌قدرت رسید ــ برای وزارت فرهنگ‌که نه ــ بازهم درخور شأن او نیست ــ مثلا برای ریاست دانشگاه هیچکس بهتر از او درمیان سران نهضت پیدانمی‌شود. البته خوداوهم درگوشه وکنار دراین‌باره مطالبی شنیده است. ولی هرگز به‌روی خود نیاورده است. اما این را هم فراموش نکرده است‌که درملاقاتهای با آن دوست تازه نماینده‌شده‌اش گاهی دربارهٔ مقررات دانشگاه وتعداد استادان آن و موسم انتخابات ریاست آن سؤالاتی بکند و درمیان کتابهایی‌که اخیراً

زینت بخش کتابخانهٔ شخصی او شده است یك «راهنمای» دانشگاه هم هست به‌زبان فارسی، وچندکتاب دیگر به یك زبان نیمه آسیایی و نیمه اروپاییکه روی همهٔ آنها کلمهٔ «اونیورسیتت» را می‌شود خواند.

البته درست استکه خدادادخان به‌آینده چشم دوخته است. ولی اینطور نیستکه فکر دربارهٔ این آینده اورا از زندگی روز، از اجتماعیکه درآن مسؤولیت مهمی دارد و از رهبری مردم، منصرفکند. فکر وذکر او این استکه هر روز بهتراز روز پیش مطبوعات حزبی را اداره‌کند؛ آدمهای حزبی را تربیتکند؛ نهضت را قدم به‌قدم به‌جلو براند وهرچه بیشترکه ممکن است وسایلی برانگیزد تا هم خودش وهم دیگران، از «فولادهای آبدیده» گرفته تا تازه‌کارها، گذشته را به‌فراموشی بسپارند و به‌آینده بپیوندند وآینده چه بیاید چه نیاید برای او فرقی نمی‌کند. چون او حالا دیگر پشت به‌کوه قاف داده است. حالا دیگر زندگیش معنایی به‌خودگرفته است. حالا دیگر آب هرزی نیستکه به‌مردابی فرو برود. حالا دیگر عضو فعالکمیتهٔ مرکزی شده است.

٦

دزد زده

نفهمیدم ازچه صدایی بیدار شدم. ولی لابدازصدای آنها بود. وقتی چشمهایم را مالاندم وساعتم را دیدم‌که چهار بعداز نیمه شب بود و نگاهی به آسمان روشن وپر- ستاره دم صبح انداختم و نگاهم را ازآنجا به‌طرف آنها دوختم، دیدم‌که هرسه‌تاشان بالای سرم ایستاده بودند؛ هنوز با هم از رادیو صحبت می‌کردندکه دزد برده. ونیز مرا صدا می‌کردند.

هنوز یك‌ساعت‌ونیم وقت بود تابوق نکرهٔ‌سلطنت‌آباد، که مثل صدای گاو شروع می‌کند وکم‌کم ته می‌کشد، و درست پنج دقیقه بیدارباش دراز و ناراحت‌کننده‌اش همهٔ فضای رستم‌آباد و درروس و لویزان و چیزر را پر می‌کند و تا نیاوران وتجریش هم می‌رود، به‌صدا درآید. ومن‌که درآن صبحگاه خنك وآسایش‌بخش، ترجیح می‌دادم درخواب باشم تادربیداری، اول‌ناراحت‌شدم‌که چرابیدارم‌کرده‌اند. ولی وقتی دریافتم‌که داستان دزد و دزدی است مثل اینکه گذاشته باشند بخوابم، ازنو آسوده شدم وباز لحاف را تا روی سینه‌ام بالاکشیدم وبه‌آسمان چشم دوختم وبعد، از چهارگوش دریچهٔ اطاق‌که بازش می‌گذاشتم به‌درون فضای

اطاقم که هنوز تاریک بود ولابد بویی ازدزدها را وانعکاسی از صدای نرم پای آنها را درخود داشت چشم دوختم. خوب حس می‌کردم که اگر برای خوردن صبحانه صدایم کرده بودند عصبانی می‌شدم؛ ناراحت می‌شدم. ولی آنوقت نه ناراحت بودم ونه عصبانی. به‌خصوص اگر صدای آن بوق نکره بلند شده بود و مرا مثل هرروز ساعت پنج ونیم از خواب پرانده بود حتماً خیلی بیشترعصبانی می‌شدم. اصلا من نمی‌توانم به‌بعضی چیزها عادت‌کنم درخانه‌های متعددی که زندگی کرده‌ام، اگر در اول‌کاربه صداهای دم‌صبح، به‌عوعوی دیروقت سگهای‌شبگرد، به‌صدای اولین‌اتوبوسها که آدم‌های سحرخیز را به‌کارشان می‌رسانند، به صدای زنگ دوچرخهٔ شیرفروش محل ویا به‌هرصدای دیگر از خواب می‌پریده‌ام، کم‌کم‌عادت‌کرده‌ام ویکی‌دوهفته‌که از اقامتم درآن محل‌گذشته است همهٔ آن صداها، حتی زننده‌ترینشان نیز، برایم عادی شده بوده است؛ ومثل صدای نفسم ویا مثل تیک‌تاك ساعتم‌که هیچوقت از دستم بازش نمی‌کنم، برایم آشنا وخودمانی شده بوده است. ولی به‌این صدای دیگر، به‌این بوق نکره و درازکه درست مثل صدای گاو زننده و بی‌قواره است، به‌این همهمهٔ ملایم وسنگین قورخانه‌که به‌خصوص شب‌ها زنده‌تر وسرشارتر است، از وقتی به رستم‌آباد آمده‌ام تاکنون نتوانسته‌ام عادت‌کنم. اصلا صداها باهم‌خیلی فرق دارند. گریهٔ بچهٔ همسایه هم ممکن است آدم را ازخواب بپراند ولی این‌یکی چیز دیگری است. صداها هم انسانی وغیرانسانی دارند.

و من که توی تختم دراز کشیده بودم تازه داشتم جزییات کار دزد را در نظر می‌آوردم که آیا چراغ دستی داشته است یا نه؟ تنها بوده است یا دسته‌ای بوده‌اند؟ چطور از صدای آمد و رفتنشان من که پای پنجرهٔ اطاقم، توی حیاط، خوابیده بودم، بیدار نشده بودم؟... و اینجا که رسیدم زود به فکر افتادم، که دیشب مست به رختخواب رفته بودم. و همان دم بود که حس کردم دهانم خشك است و تشنه هستم.

رفیق همخانه‌ام با زنش و مادرش اصرار داشتند که زودتر بلند شوم. و من که انگار هنوز در خواب بودم عاقبت ازجا برخاستم. در اول کار، حتی وقتی لباس می‌پوشیدم، هنوز نمی فهمیدم چه خبر شده است. مثل این بود که نیمه شب است و من از تشنگی بیدار شده‌ام تا آب بخورم. ولی وقتی درکوچه را بازکردم و نردبان دزد را دیدم که هنوز پای پنجره ایستاده و به خصوص وقتی چشمم به کتابها و کاغذهایم افتاد که توی کیف دستی‌ام بود و حالا همان پای نردبان پراکنده ریخته بود، فهمیدم که دزد آمده. یعنی نه اینکه تا آن‌وقت نفهمیده بودم بلکه دیگر حتم کردم. و تازه آن وقت بود که به اطاقم برگشتم که ببینم چه چیزها را برده است.

دزد از پنجرهٔ مطبخ تو آمده بود و اطاقی مرا که کسی تویش نمی‌خوابید برچیده بود و درکوچه را بازکرده بود و رفته بود. دلم فقط برای پارچهٔ روی رادیو سوخت که لابد رادیو راهم توی همان پیچیده بود و توی چمدان گذاشته بود که جای زیادی داشت و همهٔ چیزهای دیگر را هم می توانست

همان تو جا بدهد. وبعد دلم برای کیف دستی‌ام سوخت که هم چمدان حمامم بود وهم جای کتابها وکاغذهایم وهم کیف خرید بازارم وهم همه چیزدیگر. هنوزیك جفت کفش مانده بودکه بپاکشیدم وبه‌طرف کلانتری رستم‌آباد راه افتادم. هوا هنوز تاریك بود و جلوی روی من یك نفر دیگر بودکه به رستم‌آباد می‌رفت ومن یکباره حس کردم که دلم می‌خواهد بااو حرف بزنم. گچ‌فروش ده بود. که برای ماهم چندوقت قبل دوبارگچ آورده بود وبه‌من سلام‌می‌کرد. قدم تندکردم به‌صدای پای من برگشت ودر تاریکی دم‌صبح سلام‌کرد. ومن ازاو پرسیدم‌کسی را ندیده بوده است‌که بساطی روی دوش داشته باشد واز این‌طرف‌ها عبورکند؟ و اوگفت نا و بعد جریان را پرسید. ومن همین را می‌خواستم. دیگر همه چیز را ازخاطر برده بودم وهمهٔ حواسم پیش او بود که به‌حرفهای من‌گوش می‌داد والان حس می‌کنم‌که درآن دم صبح خنك رستم‌آباد وقتی‌پابه‌پای‌گچ‌فروش ده راه می‌رفتم نه داستان دزد برایم اهمیتی داشت ونه زندگی مختصر من که به‌دزدی رفته بود. آنچه برایم مهم بود این بودکه می‌خواستم بااوحرف بزنم وداستان راکه به‌خودی‌خوداهمیتی برایم نداشت، برای اوباآب وتاب نقل‌کنم. برای کسی نقل‌کنم. باآب وتاب هم نقل‌کنم. وهمین‌کار را هم کردم. یعنی تا به ده برسیم این کار را کردم.

خوب یادم‌است بیابان خلوت بود. سگها از در خانه‌هاشان بر می‌جستند وبرای ماکه از وسط جاده می‌گذشتیم پارس‌می‌کردند. وهوا پر بود ازبوی ساقه‌های

بریده شدهٔ گندم وسیب‌زمینی آب‌دیده وینجهٔ تازه درو شده. و ازدودکش چندخانهٔ دهاتی دودآبی بیرمقی بر-می‌خاست.

توی ده خلوت بود. ومن چقدر آرزو داشتم روزباشد و کوچه‌های ده پرجمعیت باشد. مثل اینکه احتیاج داشتم خودم را دریك هیاهوی انسانی گم‌کنم. هیچ صدایی نبود فقط صدای تالاپ‌تالاپ خمیرگیر از درز تخته‌های دکان نانوایی با روشنایی باریکی بیرون می‌زد. درکلانتری باز بود وچراغها را خاموش کرده‌بودند. وپاسبان دم‌در توی هشتی نشسته بود وبند چکمه‌هایش را می‌بست. به‌ده که‌رسیدیم گچ فروش ازمن جداشده بود ومن‌تنها مانده بودم. ولی هنوز از آستانهٔ کلانتری درست‌تو نرفته‌بودم که‌پاسبان سلام‌کرد. من‌نه وقت کرده بودم کراواتم را ببندم ونه‌لباسم حسابی بود. ولی پاسبان سلام کرد ومن سخت خوشحال شده بودم. وشاید اگر سؤآل نمی‌کردکه «چه فرمایشی دارید؟» اصلا یادم رفته بود برای‌چه‌کاری به‌کلانتری آمده‌ام. سیگارم را دور انداختم وخیلی‌گرم جواب او رادادم وپرسیدم به‌کجا باید رجوع‌کرد؟ که «سرکار استوار» را صدازد. و اوپیرمردی بودشکسته و واریخته‌که داشت دکمه‌های زیریخه‌اش را می‌بست. توی حیاط دوسه نفردیگر زیرلحاف‌های وصله‌دار، یك نفر هم توی‌ایوان روی‌یك‌تخت سفری‌خوابیده بودند. از سروصدای ما، آن‌که روی تخت سفری خوابیده بود و یك‌نفر دیگرکه‌کنار حوض زیرلحاف نازك خود مچاله‌شده

بود، هر کدام مثل سگی که به‌صدای پا از خواب بپرد، بیدار شدند. من باز هم یك سیگار آتش‌زدم و حالا دیگر حس می‌کردم که باید داستان را باآب وتاب بیشتری و بادلسوزی وتأثری که شایستهٔ اینگونه موارداست تعریف کنم. پاسبانها اگرچه پاسبانهای کلانتری رستم‌آباد هم باشند باگچ‌فروش ساده‌ده که به‌آدم سلام می‌کند فرق‌دارند. یعنی اقلا رسمی‌ترند وبیشتر به‌کلمات وتشریفات وابسته‌اند. گذشته ازاینکه من تاآن‌وقت خونسردتر ازآن بودم‌که «سرکار استوار» کلانتری رستم‌آباد بتواند حرفهای مرا باورکند. همین کار را هم‌کردم وداستان دزدی راباشرح وبسط کافی برای آنکه روی‌تخت سفری خوابیده بود، همانطورکه کنار تختش نشسته بودم واودر بستر خودنیم‌خیزشده‌بود، گفتم. وقتی قسمت اساسی داستانم را می‌گفتم آنکه‌کنار حوض خوابیده بود و بحرفهای ماگوش می‌داد از جاپرید. آفتابه را آب‌کرد وبگوشه‌ای تپید ومن‌رفتم ازتوی دفتر کلانتری یك‌صندلی آوردم. کنارتخت سفری‌گذاشتم وحالادیگر درد دل می‌کردیم. وآنکه روی‌تخت خوابیده بود ومن‌خیال می‌کردم رییس یامعاون‌کلانتری است از دزدیهایی‌که پارسال شده بود حرف‌می‌زد وبرای لحاف‌های اطلسی‌که‌یکی از دزدها برده‌بود وتوی چاه‌مخفی‌کرده بود تأسف‌می‌خورد. مردی‌که بامن حرف‌می‌زد صورت‌جا افتاده‌ای داشت وانگار میان خواب ریشش راتراشیده‌بود. پیشانی‌اش بلند بود و آنطورکه خوابیده بود خیلی بیشتر بیك معلم‌شباهت داشت تابیك پاسبان. ومن به‌این‌طریق خیلی خودمانی‌ترتوانستم

داستانم را برای او بگویم. و در انتظار همدردیهای او باشم. از صدایش فهمیدم که دندانش عاریه است و پیدا بود که دلش می‌خواست با من همدردی کند.

همهٔ آدمهایی را که من در کلانتری دیدم هفت نفر بودند. و همه‌شان تنها خوابیده بودند. و من همانطور که سیگارم را می‌کشیدم، و با آنکه روی تخت خوابیده بود حرف می‌زدم، گمان کردم همهٔ پاسبانهای کلانتری همین هفت و هشت نفرند. و در این فکر بودم که «چه بد! لابد بیچاره‌ها همیشه تنها میخوابن! کاش فقط شبهای کیشیکشون اینطور باشن. اما اگه همش همین هفت‌هش تا باشن؟...» و غمی که به خاطر این مطلب بر دلم نشسته بود از یادم نرفت تا وقتی که فردا دوباره به کلانتری برگشتم و روی دیوار اطاق رییس کلانتری توانستم صورت اسامی پاسبانهای رستم‌آباد را ببینم. و ببینم که رویهمرفته نزدیك به چهل نفر هستند. و آنوقت بود که راحت شدم و با خودم گفتم «چه خوب! همش هفت‌هش تاشون کشیك میدن. پس فقط همون شبای کشیکشون تنها هستن!»

آنکه آفتابه بدست بیرون رفته بود، آمد. صدایی گرم و عوامانه داشت. بجای چکمه گیوه بپا کرد. سلاحش را توی دستمال ابریشمی بست و توی جلد چرمی‌اش که به کمر خود آویخته داشت گذاشت. و یك شلاق کوتاه فرنگی‌ساز هم از توی پستویش درآورد و زیر پیش‌سینهٔ کتش گذاشت و من یکباره باین فکر افتادم که «اگه وقتی دزد اومده بود بیدار می‌شدم؟ اگه قرار بود باهاش کلنجار برم؟ یعنی اصلا بیدار

می‌شدم؟ یعنی ازش می‌ترسیدم؟ خودمودم چك می‌دادم؟...»
و او یخه‌اش راهم تا بالا دکمه کرده بود و جلوی آنکه روی تخت
سفری خوابیده بود و همانطور درازکشیده دستورهایش را
می‌داد خبردار ایستاده بود. و دستورها در بارهٔ طرز کار او و
سرکشی بمحل دزدی وگشتن چاله چوله‌ها وحلقه قناتهای
اطراف بود. بعدهم خدا حافظی کردیم ودونفری ازدر
کلانتری. بیرون آمدیم.
دیگر هوا روشن‌شده بود، ولی دکانهای ده‌هنوز بسته
بود وکسی‌توی کوچه نبود. سوت کارخانه هنوزکشیده نشده
بود. سیگاری به‌او تعارف کردم وخوب یادم‌است‌که برایش‌از
بدی وضع زندگی معلم‌ها حرفها زدم. برای‌آن‌که روی‌تخت
سفری ایوان‌کلانتری خوابیده بود ومن‌خیال‌می‌کردم رییس
یا معاون است، این‌حرفهارا نزده‌بودم. ولی برای‌این‌پاسبان
گشتی که‌لحنی گرم وعوامانه داشت‌حتی گفتم‌که‌فکر نمی‌کنم
اصلا بتوانم جای همین اموال را پرکنم ودست‌آخر هم‌باو
وعده‌دادم‌که اگر دزدگیرم‌آمد انعام خوبی باوبدهم. وتا
بخانه برسیم او ازواقعه‌ای‌که دیروز عصر برایش‌اتفاق
افتاده‌بود حرف‌زد: دونفر جوان هیجده بیست‌ساله، یك
بچه‌هشت‌ده‌ساله رابادوچرخه آورده‌بوده‌اندومی‌خواسته‌اند
پشت‌باغهای چیزر، با او عمل «منافی‌عفت» بکنند. خودش
همین اصطلاح رابکار برد. پدرپسرك‌که خبردار شده بود،
شکایت‌کرده بوده واو مأمور جلب‌آن جوانك‌ها شده بوده
است. و وقتی می‌گفت حاضر بوده است آن دورا زیر
شلاقش بکشد من‌حرفش را باورکردم. اصلا آنروز دلم

می‌خواست همهٔ حرفها را باور کنم. حرفهای همه‌کس را. پاسبان همراه من، قدش کوتاه بود وخودش را به‌زحمت به‌قدمهای من می‌رساند. ولی شاداب بود وهیچ مثل‌کسی نبودکه صبح‌سرکار عادی وخسته‌کنندهٔ روزانه‌اش می‌رود. شوق آدمی رااداشت‌که دارد دنبال یك آرزوی خود می‌دود.

به‌خانه که‌رسیدیم صبحانه حاضر بود وتاچایی خنك شود اوسری به‌محل سرقت زد ودر ودیوار را بارفتاری کارآگاهانه، که ناشیگری از آن می بارید، وارسی کرد. وبعد چایی‌اش راخالی سرکشید. سوت قورخانه هم‌کشیده شده بودکه راه افتادیم تا اطراف را بگردیم. پشت دیوار خانهٔ مقابل، کوزهٔ روغنی‌راکه دزدبرده بود پیداکردیم. درش بازبود وجای‌پنجهٔ یك‌آدم روی روغن ماسیده‌ای‌که ته‌کوزه بود، باقی مانده بود ومن‌فکر کردم: «چه حوصله‌ای داشته‌؟!». کوزه را به‌خانه آوردیم ودنبال همان‌برگه را گرفتیم وتاساعت هشت راه‌رفتیم. تمام حلقه قنات‌ها را، تمام گودالی‌ها وسوراخ سمبه‌ها را، تمام خانه‌های نیمه‌ـ کارهٔ اطراف وبام وزیر زمین آنها را وارسی کردیم. توی یك‌خانه‌که سرایدار داشت وسوءظن پاسبان همراه من به‌آن جلب شده بود تحقیقاتمان حسابی بود. از درکه واردشدیم سگشان‌پارس‌کرد. پاسبان، سرایدار خانه را صداکرد: «آهای بیا اینجا ببینم.» بعد او رابه‌کناری‌برد وچیزهایی از اوپرسید وبعد هم خانه راگشت. بیچاره‌ها می‌خواستند صندوق خود را ورختخوابهای خود را هم‌که‌تازه جمع‌کرده بودند و رویهم گذاشته بودند بازکنند تا او ببیند. ومن

همانطور که پاسبان پرس‌وجو می‌کرد، گرچه دلم به‌حال آنها می‌سوخت، ته‌دلم شادی‌مخصوصی می‌یافتم. شادی‌مخصوصی ازاینکه بااینهمه جسارت، توانسته‌ام خودم را واردزندگی این آدمهای ناشناس‌کنم وبرای پیداکردن اموال به‌دزدی رفته‌ام زندگی‌شان را بریزم وبپاشم. بعدهم در راه‌دشتبان رستم‌آباد را دیدیم وپاسبان نشانی‌های یك‌جوان چشم‌زاغ را باو دادکه‌ممکن‌است دیشب درقهوه‌خانهٔ‌درروس‌خوابیده باشد وباوسپرد که به‌جستجوی او به‌آنطرف برود. ونیزباو سپردکه اگرکسی باری‌بدوش داشت نگهش دارد وبساطش را بهرصورت بگردد. ومن دیگر داشت باورم‌می‌شدکه دزد پیداخواهد شد. بعد به‌خانهٔ ویرانه‌ای سرزدیم‌که دونفر زن‌فقیر درآن زندگی‌می‌کردند ویکیشان خیال‌کرده بود از طرف دولت برای بردن‌آنها آمده‌ایم. وآمده بودمرابجوانیم قسم می‌داد که‌نبریمشان.

وقتی همهٔ بیابانهای اطراف راپرسه زدیم وازوسط مزارع سیب‌زمینی‌که داشتند محصولش را برمی‌داشتند، و ازکنار خرمن‌ها، گذشتیم‌که روی کپهٔ گندمهای بادداده‌اش را انگ زده‌بودند وبه‌کلانتری برگشتیم؛ من‌دیگر صاحب پای خودم نبودم. وازاین دوندگی بیهوده عصبانی‌بودم. ولی هنوز امیدی درکاربود. هنوز امیدوار بودم‌که دزد پیدا خواهد شد. پاسبان همراه من‌چنان رفتار کرده‌بود که من اینطور خیال‌برم داشته بود. وقتی به‌کلانتری رسیدیم چند نفر دیگر هم آنجابودند. نانوای محل، یك جوان باریك راکه ازلباسش پیدابود کارگر قورخانه است

زده بود و حاضر هم نبودند صلح کنند. گزارش کارشان حاضر شده بود و در انتظار رئیس بودند که بیاید و گزارش را امضاء بکند و به شهربانی تجریش بفرستند. و از آنجا لابد به دادگاه و دادگستری و دادسرا و هزار خراب شدهٔ دیگر. و من وحشتم گرفت: «مبادا کار من به این جاها بکشه. اصلا حوصله‌ش رو ندارم. مرده‌شور!» دیگر امید مبهمی را هم که دوندگی‌ها و کوشش‌های پاسبان همراهم در دل من انگیخته بود از دست داده بودم. با نتظار رییس نتوانستم بایستم و خسته و هلاك به خانه برگشتم.

قرار گذاشته بودم که وقتی رییس آمد پاسبانی را به خانه‌مان بفرستند که ورقهٔ دادخواست را همراه بیاورد تا همانجا پر کنم. یکساعت بعد پاسبان آمد و آنکار را کردم و مدتی هم با پاسبان درد دل کردم. خوب یادم است از اینکه چرا آدم مجبور می‌شود از شهر فرار کند و توی این خراب شدهٔ رستم‌آباد زندگی خودش را سرگردنه بگذارد حرف‌ها زدم و او هی سعی می‌کرد مرا دلداری بدهد. و نیز بیادم است که وقتی دادخواست را پر می‌کردم و جریان واقعه را می نوشتم سعی می کردم در عین حال که خودم را بی علاقه نشان می‌دهم جملاتم را باآب و تاب بنویسم و از تحریك احساسات طرف برای بیان مطالب کمك بگیرم. یکجا همچه نوشته بودم: «من نمی توانم بخودم جرأت این‌را بدهم که دزدم را محکوم کنم. نمی‌شود این‌کار را به‌آسانی کرد. ولی اگر شما بجای من بودید چه‌می کردید؟ و بخصوص اگر حتم داشتید که دیگر جای اموال دزد زده را هرچه هم که ناچیز باشد نمی توانید

پر کنید.» بعدهم پاسبان رفت ومن به‌شهر آمدم.

درست نمی‌توانم بگویم درشهر که بودم چه‌حالی داشتم. آنقدر هست که باروزهای دیگر زیاد فرقی نداشتم. توی کوچه وخیابان تندراه می‌رفتم. توی اتوبوس سیگارآتش می‌زدم، وتوی کافه با دوستانم پرحرفی می‌کردم. سر کلاسم به‌عجله حرف می‌زدم ومثل هر روزمی‌خندیدم. ولی چرا یادم‌است که دریك‌مورد رفتارم باسایر روزها کاملا فرق‌داشت. توی‌کافه که بودم– ویادم است حتی سرکلاسم– داستان را باکمال معصومیت برای همه‌نقل می‌کردم. و درعین‌حال خودم را بی‌علاقه نشان می‌دادم. هیچ‌تعمدی دراین‌کار نداشتم. خودبخود اینطور شده بودم. مثل اینکه می‌خواستم از این راه تلافی اموال بدزدی رفته‌ام را در بیاورم. ودیگران – دوستانم وشاگردهایم – بعد ازشرح و بسطی‌که من می‌دادم دلسوزی می‌کردند وهمدردی نشان می‌دادند. ومن دلم خنك‌می‌شد. پیش مادرم‌که بودم ونیز هرجای دیگرکه می‌رفتم عین‌این‌بازی را درمی‌آوردم و بخصوص روی‌بیعلاقه نشان دادن‌خودم‌خیلی تکیه می‌کردم.

دو روز بعد قضیه به‌کلی فراموش شده بود. فقط‌سه روز بعد از واقعه‌که کاغذ پاره‌های جیب‌هایم را وارسی می‌کردم وقتی آن‌تکه کاغذی را یافتم که‌شمارهٔ پروندهٔ دزدی را روی‌آن یادداشت‌کرده بودم وقرار بود به‌شهربانی تجریش مراجعه‌کنم وازآنجا به‌دادگاه ودادگستری‌ودادسرا وهزار خراب‌شدهٔ دیگر... یکباردیگر بیادهمهٔ‌آن‌دوندگی‌ها

وحمق‌ها و بیهودگی‌ها افتادم. دلم برای رادیو وکیفم باز
سوخت وحس کردم هنوز ازآن پاسبان گشتی‌که وعده‌داده
بودم اگر دزد پیداشدانعام کلانی باو بدهم، خجالت‌می‌کشم.

۷

جاپا

هوا سرد بود. ومن در انتظار اتوبوس، روی برفهای خیابان قدم می‌زدم وزیر پالتویم می‌لرزیدم. دو روزبود برف می بارید وچشم من هرگز اینقدر ازروشنی زنندهٔ برف آزار ندیده بودکه آن روز دیده بود. نگاه‌چشمم هنوزهم بیاد زنندگی برف روشن روز بودو گاهگاه خیره می‌شد. اتاقی که درآن درسم‌را داده بودم بخاری داشت وگرم بود. ولی چه‌سود؟ گرماکه بهمراه من نمی‌آمد. باز خیابان بود وبرفهای یخ کردهٔ کف آن؛ و بازسرما بودوانتظاراتوبوس. درسم را زودتر تمام کرده بودم. خسته نبودم ولی سردم بود. استخوان‌های شانه‌هایم را زیرپالتویم حس می کردم که می‌لرزید. ومن یخهٔ پالتو را بالاکشیده بودم ودرانتظار اتوبوس، کنار جوی خیابان قدم می‌زدم. برف هنوز می‌بارید. کم‌کم داشت تگرگ می‌شد. دانه‌هایش ریز بود وسنگین بود. ومن سرمای چندش‌آور دانه‌های برف راکه از بالای یخه‌ام فرو می‌رفت وروی گردنم می نشست، حس می‌کردم. دوتا اتوبوس آمدند وگذشتند ونگاه چشم من‌در میان سیاهی شب، دنبال‌دانه‌های برف بزمین افتادوسرگردان بود، دنبال دانه‌های برف که سنگین بودند وسرمای چندش

آوری به‌همراه خود می‌آوردند. چرخ ماشین‌ها، قیرریز خیابان را روفته بود ولی برف باز هم نشسته بود. ومن نرمی برف را زیر پاهایم حس می‌کردم که روی هم کوبیده می‌شد وصدای درهم‌فشرده شدن آنرا درآن سکوت غیرعادی سر شب می‌شنیدم که نرم بود وشنیدنی بود. زیر نور چراغ خیابان، که گرفته بود وکدر بود، دانه‌های برف درمیان تاریکی نور خوردهٔ‌فضا، رشته‌های سفیدی ازخود بجا می‌گذاشتند. رشته‌های خیالی وسفیدی که به‌هیچ‌جایی از آسمان بند نبود وفقط درتاریکی شب جان می‌گرفت. خیابان خلوت بود. یکنفر دیگر هم در انتظار اتوبوس ایستاده بود. وچشم من دنبال دانه‌های برف به‌زمین می‌افتاد وسرگردان بود.

یک بار که زیر نورمات چراغ ایستادم، نگاه چشمم روی برف تازه نشستهٔ خیابان، بجای پایی افتاد! جای پایی بود بزرگ وپهن که تازه گذاشته شده بود وهنوز دانه‌های برف درست رویش رانپوشانده بود. بی‌اختیار بفکر افتادم که: «یعنی میشه؟ یعنی میشه این جاپای من باشه؟... کاش جاپای من بود!..» ویکمرتبه دیدم چقدر دلم می‌خواهد جای‌پای من باشد. دیدم که چقدر آرزو دارم جاپای من روی زمین باقی مانده باشد. نزدیک بود حتم کنم که جاپای من است. ولی کس‌دیگری هم بود که بانتظار اتوبوس قدم می‌زد. نگاه چشمم ازلای رشته‌های خیالی و سفیدی که دانه‌های برف از خود درفضا بجا می‌گذاشتند دوباره بدنبال سرگردانی خود می‌گشت ومن به‌این فکر

می‌کردم که: «یعنی میشه؟ ... یعنی منم جا پام رو زمین باقی می‌مونه؟... کاش جا پای من بود!»

دانه‌های گرد وسنگین برف ازوسط بخاری که ازدهانم بر می‌آمد فرو می‌افتاد و جای‌پایی راکه زیر نگاه‌من افتاده بود، می پوشاند. واین آرزو سخت در دل من زبانه کشیده بود. وهوا سرد بود ومن هنوز زیر پالتو می لرزیدم ودر انتظار اتوبوس، برف‌های یخ‌زده را زیر پا می کوفتم.

یکبار که عقب گرد کردم وراهی‌راکه آمده بودم از سر گرفتم، باز نگاه چشمم بجا پاها دوخته شد جا پاهایی که رو به من می‌آمد. ودانه های گرد وسنگین برف هنوز رویشان را نپوشانده بود. دلم بازگرم شد. نمی‌دانم بازهم می‌لرزیدم یانه. ولی‌دلم‌گرم‌شده بود. آرزوسخت‌تر دردلم زبانه کشید. ونگاه چشمم بی‌اختیار به کفش آن دیگری دوخته شد که هنوز در انتظار اتوبوس قدم می زد. یك‌نیم چکمهٔ برقی بپا داشت وآجیدهٔ تخت چکمه‌اش روی برف اطراف جایی که ایستاده بود، مانده بود وبرف هنوز رویش ننشسته بود. واین جاپا که بزرگ بود وپهن بود، آجیده نداشت. صاف بود. پاشنه وتختش ازهم جدا بود و جای هفت سوراخ ریز روی پاشنه‌اش مانده بود. یادم‌است که دیگر نمی لرزیدم. روشن ترین جاپاها را برگزیدم و با احتیاط جلو رفتم. جای پای راست بود. پای راستم را برداشتم وکنار آن‌گذاشتم و وقتی حس کردم که برف تازه نشسته زیر تخت کفشم کوبیده شد، پایم را برداشتم و «چه خوب!... یعنی میشه؟... یعنی ممکنه!... اماچه

خوب!...» وشادی زودگذری که بدلم نشست گرمایی نمی‌داد وشانه‌هایم زیر پالتو باز می‌لرزید.

اتوبوسی بوق‌زد ومن بکناری رفتم. چرخهای اتوبوس درست از روی جاپاها گذشت ودوقدم آنطرف‌تر ایستاد ومن بالارفتم. باز می‌لرزیدم. اتوبوس خالی بود وسرد بود. انگشتهای پایم‌توی کفش یخ‌زده بود. ازلای شیشه سوز می‌آمد. ودانه‌های برفی را که باخود می‌آورد بصورت من‌می‌زد. نگاه چشم من‌که بجلو دوخته شده‌بود، پشت شیشهٔ برف‌گرفتهٔ ماشین که می‌رسید یخ می‌کرد وبشیشه می‌چسبید. ومن فکر می‌کردم: «یعنی... خوب اینم‌که روبرف بود! جاپای روبرف بود. هه! جاپای‌روبرف‌به‌چه درد من‌می‌خوره؟ هه! یعنی ممکنه بشه؟ بااین سرما! بااین پای لعنتیم‌که داره‌یخ‌میزنه؟ یعنی ممکنه؟ آخه‌چطور — ممکنه؟...» ودیگر سخت می‌لرزیدم. توی ماشین‌سردبود. شیشه‌ها تکان می‌خورد وصدایی می‌کردکه چندش‌آور بود. زنجیر چرخها روی‌برف یخ زده کوبیده می‌شد و صدا می‌داد وشاگرد شوفر بلندبلند حرف‌می‌زد. وگاهی‌سرش را بیرون می‌برد وداد می‌زد.

سرچهار راه پیاده شدم. کتابم‌از زیر بغلم داشت می‌افتاد. حتی پاهایم داشت می‌لرزید ونزدیك بودسر بخورم. دندانهایم را روی هم فشردم. یخه‌ام را بالاتر کشیدم وکتاب را زیر بغلم صاف‌کردم وخودم رابه‌پیاده‌رو رساندم‌که برفش زیر پایم یخ‌زده بودوسفت شده‌بود و می‌دانستم‌که جای پایم رویش باقی نخواهد ماند. پیاده‌رو

کنار چهار راه شلوغ بود مردم همه تندمی‌رفتند. همه دستهاشان را توی جیبهایشان کرده بودند و نفسشان مثل اسب بخار می‌کرد. همه بزیر چترهای خود پناه‌برده بودند وهمه گرمشان بود. لختی‌ها وپابرهنه‌ها پیداشان نبود. یا مرده‌بودند وزیر برفها، بی‌زحمتی وخرجی برای‌دیگران، دفن‌شده‌بودند؛ ویابدخمه‌هاشان پناه‌برده‌بودندکه‌الوکنند. حتی صورت آنهایی‌راکه از پهلویم می‌گذشتند می‌دیدم که‌گل‌انداخته بود وداغ بود. مثل اینکه ازیك اطاق گرم درآمده بودند ومثل‌اینکه ازحمام درآمده‌بودند. مثل اینکه گرما را باخودشان آورده‌بودند. همه گرمشان بود. دستکشهاشان را بدست‌کرده‌بودند وجاپاهاشان روی‌برف تازه نشسته می‌ماند، یانمی‌ماند. من به‌این یکی کاری نداشتم. بجاپای خودم می‌اندیشیدم. بخودم می‌اندیشیدم که زیر لباسهایم می‌لرزیدم وازسرما می‌گریختم وبه‌خودم سرکوفت‌می‌زدم‌که: «می بینی؟می بینی احمق! همشون‌خوشن‌و گرمن. از دهن همشون مثل اسب بخار بیرون میزنه، می‌بینی؟ می بینی پاهاشونو چه محکم ورمیدارن؟ آره؟ توچی میگی؟ تو، توکه داری ازسرما زه‌می‌زنی. توکه داری جون می‌کنی. و جا پاتم‌رو هیچچی نمی‌مونه، روهیچ‌چی! نه‌رو برف، نه‌رو زمین! آره جاپات‌روبرفم نمی‌مونه. می‌فهمی؟ حتی روبرف!»

از جام شیشهٔ کره‌فروشی سرچهارراه‌که از توبخار کرده بود وشیارهای روشن‌تری درزمینهٔ مات آن پایین می‌دوید، نورکدری بیرون می‌تافت. ودر روشنایی آن

جاده‌ای که میان برف پیاده‌رو پیش‌می‌رفت پیدا بود. شاید دو نفر بزور می‌توانستند از آن بگذرند. راهی بود که روی برف باز شده بود و جاپاها درمیان آن رویهم نشسته بودند ویکدیگر را زیر گرفته بودند. گوشهٔ راست یك پاشنهٔ با نعل سابیده شده‌اش، تخت باریك وکوتاه یك کفش‌زنانه، نشانهٔ چهارتا انگشت پای چپ‌که برهنه روی برف نشسته بود، آجیدهٔ یك گالش بزرگ مردانه که مطمئن بجا مانده بود و نشانهٔ کارخانهٔ سازنده‌اش راهم می‌شد خواند، وهمه جور جاپاهای دیگر، در تنگنای راه باریکی که ازمیان برفها پیش می‌رفت کنار هم نشسته بودند؛ رویهم مانده بودند ودر روشنایی ماتی‌که روی برف پیاده‌رو می‌افتاد، باهم درآمیخته بودند. ومن یکباره بفکر تازه‌ای افتادم: «می بینی؟ می بینی چطور شده؟ جاپای هیشکی سالم نمونده. سالم باقی نمونده. جاپای کی‌سالم مونده‌که مال تو بمونه؟ جاپای مردم‌که لازم نیس باقی بمونه. جاپای مردم بایس راه‌رو وازکنه. مهم اینه‌که راه وازشه. که‌جادهٔ‌رو برفها کوبیده بشه. جاده‌که واز شد دیگه جاپا بچه‌درد می‌خوره؟ مال تو هم همینطور. گیرم‌که جاپات‌گم‌بشه، عوضش توجاده گم شده. تو جاده‌ای‌که‌از روبرفها جلو میره. تو جاده‌ای که مردم ازش میان ومیرن. گیرم‌که جاپات گم می‌شه، اما عوضش جاده واز شده. جادهٔ میون برف‌ها...» واین دلخوشکنکی که یافته بودم ویکدم بدلم گرمایی می‌داد. می‌توانست تسلیت دهنده باشد، می‌توانست خیالم‌را راحت کند. ولی همان وقت که‌درفکرم باین دلخوشکنك ورمی رفتم،

جای دیگری از ذهنم، چیز دیگری می‌گفت. جای‌دیگر که‌چه می‌دانم. شاید همانجا بود. شاید از همانجا بود‌که این فکر هم می‌تراوید. ولی این فکر روشن‌تر بود و بیدارتر بود و بمن هی‌می‌زد‌که: «هه؟ اما عوضش جاده وازشده! آره؟ جاپای تو گم بشه‌که جاده واز شه؟ آها؟ جاده، اونهم واسهٔ آدمهایی‌که همشون انگار از‌تو‌حموم دراومدن و نفسشون مثل اسب بخارمی‌کنه! واسهٔ اینا؟ اصلا چراجاده واز شه؟چرامردم همه‌به‌برف نزنن؟ مگه‌کفشش‌رو ندارن؟ مگه چلاقن؟ پس چرا جاپای تو گم‌بشه...؟» ودیگر به دل خوشکنکی‌که یافته بودم می‌خندیدم. باخنده‌ای‌تلخ‌وچندش آور. با خنده‌ای که نه روی صورتم می‌توانست بدود و نه در دلم می‌توانست راه بیابد. باخنده‌ای‌که همان زیر دندان‌هایم کوبیدمش واگر می‌شد زیر پا می‌انداختمش.

پیاده‌رو تاریك بود. ومن‌از میان راهی‌که روی‌برف پیاده‌رو کوبیده شده بود می‌گذشتم. هنوز زیر پالتو می‌لرزیدم و به‌خودم سرکوفت می‌زدم ودلخوشکنکی راکه یافته بودم به مسخره گرفته بودم. وقتی‌توی‌کوچه‌پیچیدم که زیر نور چراغی روشن می‌شد، دانه‌های‌برف‌درشت‌تر شده بود وسبك‌تر شده بودو مثل پنبه‌ای‌که از دم‌کمان حلاجها می‌پرد، تلوتلو می‌خورد وبزمین می‌نشست. پای تیر چراغ، لاشهٔ یخ‌زدهٔ یك گربهٔ سیاه دراز کشیده بود ومن یکهودلم توریخت: «نکنه‌گربهٔ‌خودمون باشه؟نکنه؟...» وجلو رفتم. خواستم بانوك کفشم تکانش بدهم. ببرف‌ها چسبیده بودو تکان نخورد. گربهٔ خودمان بود. همان‌گربهٔ

سیاه و تنبل و دوست نداشتنی که فقط بلد بود در تاریکی راهرو و زیر پای آدم بدود و از لای درهای بازماندهٔ اتاقها دزدکی سر بکشد. همان گربهٔ حریص و کنجکاوی که در آغاز کار خیلی سعی کرده بودم رفیقش بشوم و آخر هم موفق نشده بودم. و دیگر همیشه از این می‌ترسیدم که مبادا عاقبت در تاریکی راهرو زیر پا بگیرمش و نفسش را ببرم. دلم گرفت. دلم درمیان مشت نامریی غمی که مرا گرفته بود فشرده شد. و دیدم که می‌خواهم همهٔ عقده‌های دلم را سر این گناهکاری که یافته بودم دربیاورم. «آخه چرا بیرون رفتی؟ آخه چرا؟ اونم تو این سرما و یخبندان. اونم رو این برف‌ها آدمهاش دارن زه می‌زنن. آخه چرا بیرون رفتی؟...» و همانطور که زیر پالتو می‌لرزیدم و در تاریکی پلکان از سرما می‌گریختم و کلید اتاقم مثل یک تکه یخ در دستم مانده بود، دلم تنگ بود و به خودم سرکوفت می‌زدم و از این می‌ترسیدم که «مبادا جاپام باقی نمونه... روزمین باقی نمونه...»

۸

مسلول

از درباغ آسایشگاه‌که پا بدرون‌گذاشتم هنوز اثری ازترس و وحشت پیشین را باخود داشتم. وحشت از ورود به‌یك جای ناشناس. وحشتی‌که وقتی بچه بودم از ورود به‌جلسهٔ امتحان در خودم‌حس می‌کردم.

با دوستم که‌طبیب آسایشگاه بود قرار گذاشته بودم ساعت ده‌صبح خودم را به شاه‌آباد برسانم. اوایل مهر بود وهنوز بیمارها در فضای آزاد زندگی می‌کردند. ازهمان دم در، تخت‌های چوبی وآهنی را ردیف، پهلوی‌هم، روی زمین گذاشته بودند. وبالای هر ردیفی ازآنها یك طاقهٔ بلند ودراز برزنت کشیده بودند. کنارهٔ ملافه‌های سفید وچرکمرد بسترها روی خاك افتاده بود وسایبان بالاسر تخت‌ها را گرد گرفته بود و اولین برگ‌هـای خزان زدهٔ چنارهای بلند باغ گله به‌گله روی آن نشسته بود. فقط راهرو و قیرریز وسط باغ‌که به‌صحنهٔ نمایش‌منتهی می‌شد خالی‌بود. همه‌جا، کنار باغچه‌ها، دور حوض‌ها، زیر ردیف درخت‌ها، کنار جویهای آب‌که گرچه صاف وزلال وحتماً سرد بـود ولی هوسی بـرای آشامیدن نمی‌انگیخت، کنار ساختمان‌ها، روی مهتابی‌ها و ایوان‌ها وهمه‌جای دیگر در

پستی‌ها و بلندیهای باغ، تخت‌ها پهلوی هم ردیف شده بودند و روی آنها آدمهای مسلول درازکشیده بودند یا نیم‌خیز نشسته بودند. وهمهٔ آنها وقتی از پهلویشان می‌گذشتیم با قیافه‌های مات ومهتابی وبا چشم‌های بیمارانهٔ درشت وگود افتاده به ما می‌نگریستند. شایداین نگاههای عجیب بودکه چنان خواهشی راکم‌کم دردل‌من افروخت. نمی‌دانم. ولی همه‌شان این‌نگاه‌را داشتند. درقسمت زنانه ومردانه، در قسمت‌های عمومی وخصوصی وهرجای دیگرکه دوست طبیبم مرابا خودبرد، همه این نگاه‌را داشتند.

وقتی ازراه رسیده بودم دوستم گفته بودکه تاساعت یازده سینهٔ زنهارا پشت دستگاه معاینه می‌کنند. ونوبت مردها ازآن ساعت ببعداست. ودر فرصتی‌که داشتیم از او خواستم مرا درباغ آسایشگاه وهمهٔ‌قسمتهای مختلف آن بگرداند. وحالا دونفری ازکنار ردیف تختخواب‌ها می‌گذشتیم. ومن‌که دریك نظر لیوان‌های‌فلزی، دولابچه‌های کوچك کنار تخت‌ها، تنگ‌های لب شکستهٔ آب وگاهی رادیوهای باطری‌دار، وخیلی به‌ندرت کتاب، وکمی بیشتر روزنامه ومجله‌های مصور، وهمه‌جا شیشه‌های دوا و ملافه‌های روی‌خاك افتاده‌را دیده‌بودم، من‌که در یك نظر به این‌زندگی چندش‌آور و موقتی بیماران آشنا شده بودم و درخودم پرهیزی و احتیاطی نسبت به‌آنچه درآنجا دیده بودم حس می‌کردم، اکنون فرصت داشتم که به‌دقت به‌این چشم‌های فرونشسته وگودافتاده بنگرم‌که نگاه‌های‌عجیبی داشتند وازهمان برخورد اول مرابه‌خود جلب کرده‌بودند.

من اگر نقاش بودم و می‌خواستم آن قیافه‌ها را، قیافه‌های بیماران آسایشگاه را، برای خودم بکشم فقط دو چشم درشت گود افتاده و پرولع روی هر بستری می‌گذاشتم. در میان هر بستری جز این دو چشم حریص و نگران و جز ملافه‌های چرکمرد که تمام بدن بیماران را پوشانده بود، و گاهی نیز دست‌های زرد رنگ با استخوانهای برآمده، چیز دیگری دیده نمی‌شد. اما نگاهها! راستی نگاه‌های عجیبی بود. من برای خودم درمیان نگاه‌های مردم کوچه و بازار و محافلی که بوده‌ام و دیده‌ام و حتی از میان نگاه چهار پایان خیلی چیزها توانسته‌ام دریابم. نگاه درخشان یك قمارباز وقتی می‌خواهد بحریفش توپ بزند، نگاه پاسبانهای راهنما به تاکسی‌های عجول و مزاحم، نگاهی که یك مستخدم کافه به مشتری تازه واردی می‌افکند، نگاه کنجکاو و سرگردان فاحشه‌ای که تا نیمه شب به انتظار مشتری پشت میز کافه‌ای می‌نشیند، نگاه پیرمردها به جوان‌ها، نگاه حریص سگ گرسنه‌ای که دم قصابی کشیك می‌دهد، نگاه التماس کننده‌ای که فروشنده‌های بازار دارند، نگاه دو رفیق فراق کشیده که تازه به هم رسیده‌اند و نمی‌دانند از کجا شروع کنند، نگاه معصوم گاوی که در چراگاه، همچنان که نشخوار می‌کند انگار به چیزی گوش می‌دهد، نگاه رییس اداره بختدمگار پیری که نه می‌تواند بیرونش کند و نه می‌تواند کاری از او بکشد، نگاه فقرا به مردمی که شب عید از شیرینی فروشی‌ها بیرون می‌آیند؛ و خیلی نگاههای دیگر را دیده‌ام و شناخته‌ام. اما این یکی نگاه دیگری بود. نگاهی

بود که تاکنون نشناخته بودم. نگاهی بودکه شاید همهٔ بیمارها، همهٔ مسلول‌های آسایشگاه داشتند. این نگاهها بقدری مرا ناراحت کردکه اول یکی دوبار سرم را برگرداندم واز نگاه‌ها فرار کردم. ولی سرم را بهرطرف که می‌کردم دوچشم گود افتادهٔ محزون، همین نگاه نافذرا به روی من دوخته بود. مثل اینکه من شاخ درآورده بودم که اینطور نگاهم می‌کردند. دکتر، دوستم رامی‌گویم، او حتماً با روپوش سفیدش وگوشی درازی که به دست داشت برای آنها خیلی عادی بود. ولی من، یك تازه وارد، یك ناآشنا، آدمی که لابد آنها خیال می‌کردند سالم است... آهاه... پیداکردم. خودش راگیر آوردم. من شاخ درنیاورده بودم. بلکه آنها خیال‌می‌کردند سالمم، مسلول‌نیستم. وهمین وقت بودکه در دلم با خود، ولی خطاب به‌آنها، گفتم: «نه دوستان من! نه. من سالم نیستم. شاید منهم مثل شما مسلول باشم. وگرنه چه آزاری داشتم که اینجا بیایم؟ چرا اینطور نگاهم می‌کنید؟ چرا؟ ترحمی که از نگاه شما برمی‌آید برای من اثری از کینه ونفرت را هم باخود دارد. ومن تاب این یکی را ندارم. چرا اینطور نگاهم می‌کنید؟». وبعد عجیب این بودکه نه تنها دیگراز نگاه‌ها وحشتی نداشتم حتی ازآن وحشت پیشین نیزدیگرخبری نبود. جای‌آن وحشت را کم کم همدردی ومحبتی داشت پرمی‌ساخت. ومن با ولع واشتیاق راست در چشم آنها، همهٔ آنها، از زن ومرد، چشم می‌دوختم و جز این به‌هیچ‌چیز دیگری نمی‌نگریستم. وازاین پس بود که تارهایی از شادی وسرور در دلم، در اندرون فکر و

شعورم بلرزه درآمد.

درقسمت زنانه، دخترهای زیباهم بودندکه صورت‌های استخوانی وهالهٔ دور چشمشان هنوز نتوانسته بودصورتکی یا سایه‌ای بر روی زیبایی پیش‌از بیماریشان بیفکند. حتی آنها هم ازاین نمی‌هراسیدندکه آن‌نگاه را داشته باشند وباهمان حرص و ولع مرا براندازکنند. مرا؛ بعقیدهٔ خودشان یك آدم سالم را! همه با همان اصرار وباهمان چشم‌های گود افتاده ومات وبیمار نگاهم می‌کردند. ومن‌در ته دلم بسادگی آنها می‌خندیدم وهمه‌شان رابیك ساعت دیگر وعده می‌دادم.

بعد بطرف ساختمان اصلی آسایشگاه رفتیم‌که اطاق عکس‌برداری وابزار هوادادن به دور ریه‌ها درآن بود. از پلکانی که خاك‌ریز باغ‌رابدر ساختمان می‌پیوست‌واطراف آنهم باز ردیف تختخوابها بود، پایین وبدرون ساختمان خزیدم‌که اطاقهایش کمابیش خالی بود. ودیوار روغن زدهٔ راهروها پوشیده بود از اوراقی که سلامتی رابه آدم تلقین می‌کرد. سلامتی بخشنامه‌ای را. سلامتی روی‌کاغذ را: «خوب نفس بکشید. خوب بخورید. استراحت کنید. بلند حرف نزنید» وخنده‌ام گرفت. واز فکرم گذشت‌که «چه مسخره! هرگز این نسخه‌های بخشنامه‌ای نمی‌تواند سلامتی رابه‌آدم برگرداند.» ودیگر مصمم بودم.

هنوز زنها پشت دراطاق معاینهٔ سینه نشسته بودند. و هنوز وقت باقی بود. زنها با چادر نمازهای‌رنگارنگ، که اغلب روی دوششان افتاده بود، ومردها باشنل‌های ارمك

آسایشگاه گله به‌گله در راهرو ایستاده بودندوآهسته‌آهسته حرف می‌زدند. اما دیگر اینجا آن نگاه‌ها نبود. یاشاید دیگر من به نگاه‌ها عادی شده بودم. دریك اطاق باز بودو دوسه نفر داشتند بلایی بسریك بیمار می‌آوردند. اول نفهمیدم‌چه‌می‌کنند. وچندشم شد. خیال‌کردم‌راستی‌دارند بلایی بسر آن بیچاره می‌آوردند. واز بیمار شنل بدوشی که‌کنار درایستاده بود پرسیدم. پیش‌از اینکه جوابی‌بدهد ناگهان برق آن نگاه درچشمش جهید. برق نگاه طوری زننده‌بودکه من اصلا ازسؤالی‌که‌کرده بودم پشیمان‌شدم. ولی دیگر او داشت می‌گفت‌که: «آب‌سینه‌اش‌رامی‌گیرند.» اینرا گفت وشنلش را بخودش پیچید ورفت. او را، بیمار را، روی نیمکتی نشانده بودند، سینه‌اش راازجلوبه‌پشتی یك صندلی تکیه داده‌بودند ولوله‌ای به پشتش وصل‌کرده بودندکه آب سینه‌اش‌رامی‌کشید وتوی شیشهٔ‌دهن‌گشاده‌ای که‌روی میز، کنار دستشان‌گذاشته بودند می‌ریخت. آب صورتی رنگی‌بود وشیشه از نیمه هم‌گذشته بود. دیگر از چندش هم گذشته بود ونفرتم گرفته بود. آن‌وحشت‌پیشین باز به‌سراغم آمد. این بار تارهای هراس در دلم به‌لرزه درآمده بود.

به‌سراغ دوست طبیبم رفتم‌که مرا تنها گذاشته بودو وقتی دانستم هوایی که بدرون قفسهٔ سینه می‌دهند بعدها اینطور بصورت مایع درمی‌آید، ونیز بیماری هرکس باندازهٔ قرمزی‌آبی‌است‌که ازسینه‌اش می‌گیرند؛ بازراحت شدم ونفرتم آب شد وبصورت عرقی‌که برتنم نشسته بود

بیرون آمد. خودم را بدرون اطاق کشاندم وساکت وآرام روی نیمکت دیگری، کنار اطاق، نشستم. ونه بطوری‌که توجه دیگران را جلب کنم. به بیمار می‌نگریستم که‌سرش‌را بزیر انداخته بود؛ بکف صندلی می‌نگریست ودست‌هایش با چیزی روی صندلی بازی می‌کرد. عین خیالش نبود. انگار مشت‌ومالش می‌دادند. بی‌خیالی‌اومرا بازهم‌آسوده‌تر ساخت وحتم‌کردم‌که صحبت از بلایی‌که بسرش بیاورندد‌ر کار نیست. دوسه نفر سفیدپوش با او ورمی‌رفتند. شیشهٔ دهان گشاد داشت پرمی‌شد. من غرق تماشا بودم وداشتم تخم محبتی در دلم می‌کاشتم‌که یکی درگوشم گفت:

ـ آقا میدونین... بعضی وقتا سه‌تاشیشه آب ازسینهٔ آدم میگیرن. پریروز نوبت من بود. یه‌شیشه ونصبی‌آب‌از سینه‌م گرفتن.

گفتم‌ـ آهاه! که اینطور؟ دردهم‌میاد؟

گفت‌ـ نه. کرخ میکنن. میدونین؟ سوزنش آنقدر بلنده‌که آدم می‌ترسه. اما بهتره آدم‌بهش نیگانکنه. اگه نیگا نکنه خیلی بهتره. دیگه هیچی نمی‌ترسه.

وتخم‌محبتی که در دلم کاشته بودم خیلی زود بارور شده بود وشاخ وبرگ آن‌تمام‌دلم را انباشته بود. خودم را درمیان دوستانم حس‌می‌کردم. خودم را درخانهٔ خودم می‌دیدم. مثل این بودکه زندگی خودم را داشتم می‌کردم. آنکه بامن حرف‌می‌زد شبکلاهی بسرداشت وریش‌کم‌پشت یك جوان بیست ودوسه ساله به‌صورتش بود وته‌لهجهٔ عربی داشت. گفتم:

ـ از نجف آمده‌اید؟
خوشحال شد و گفت:ـ از کجا فهمیدین!
گفتم:ـ می‌دانم سرداب‌های نجف چه بروزگار آدم‌می‌آورد.
پس‌از لحظه‌ای سکوت گفت:ـ من الان یکسال‌ونیمه اینجام. آخر پاییز مرخصم می‌کنن. فقط برادرم می‌دونه اینجام. نذاشتم اونای دیگه بفهمن...
حرفش ناتمام بودکه دوستم، گوشی بدست، آمدومرا صداکرد. او برخاست وسلامی بدکتر داد. وقتی‌من‌خواستم دنبال دکتراز اطاق بیرون بروم گفت:
ـ اینشاءالله‌که‌چیزی نباشه.
ومن باز خوشحال‌تر شدم. از کجا فهمیده بودکه من برای چه به‌آنجا آمده‌ام؟ منکه چیزی برایش نگفته بودم. لابد خودش فهمیده بود. یا شاید آن نگاه‌درچشم منهم‌بوده است و او از نگاه فهمیده بوده است؟!... ومزهٔ لذتی‌که از این همدردی چشیده بودم‌زیردندانم بودتاازچندراهرو گذشتیم وبه‌اطاق معاینه رسیدیم.
اطاق همینقدر روشن بودکه آدم جلوی‌پایش‌راببیند. سیاهی باریك وبیمار آدمهایی که‌در تاریکی، کنار اطاق صف کشیده بودند؛ پیدا بود. ودرمیان اطاق بزرگ شبح هیولای کج وکولهٔ دستگاه معاینه برزمین ایستاده بود. اگر هوا خفه نبود و تاریکی اطاق چیزی هم‌از روحانیت‌وقدس با خود داشت درست به‌این می‌ماندکه آدم بدرون دخمهٔ یك معبد عتیق پا گذاشته باشد. دوستم مرابه‌آن طرف، پای رختکن بردوگفت کتم‌رادرآوردم. کراواتم راهم‌بازکردم.

خواستم پیراهنم را هم درآورم، گفت اگر ابریشمی نیست باشد. وهمانطور با پیراهن مرا پشت دستگاه برد که در تاریکی عظمتش را حس می‌کردم. سلامی به‌دکتری دادم که روی صندلی باریك وبلند دستگاه نشسته بود.و اطاق تاریك شد. وسردی صفحهٔ دستگاه‌را روی سینه‌ام حس‌کردم. درتاریکی فقط صورت گوشتالوی دکتر در انعکاس نورسبز وکمرنگ دستگاه پیدابود که‌بالا وپایین می‌رفت وکنجکاوی‌می‌کرد. وبعد صدای اوشنیده شدکه‌دم بدم می‌گفت: «دست راست بالا»ـ «نفس عمیق» ـ«عقب‌ـ گرد» وحتی صدای‌نفس‌دیگران‌هم‌شنیده نمی‌شد. درسکوت وتاریکی اطاق ودر عظمت دستگاهی‌که برفراز سرم‌حسش می‌کردم چیزی از ابهت وقدس حس‌می‌شد. ازگرما عرق کرده بودم وحوصله‌ام داشت سر می‌رفت که‌اطاق روشن‌شد ودکتر سر برداشت. چیزی را بادوستم پچ پچ کرد وبعد رو بمن گفت:

ـ هیچ خبری نیست. سینه از این سالم‌تر نمیشه.

و مرا روانه کرد. ولی‌چه‌فایده؟ گرچه‌دیگر هیچ‌خبری نبود، اما همان پچ‌پچ برای من کافی بود. برای‌من‌همه‌چیز بود. اگر چیزی نبود پس چرا بااو پچ‌پچ‌کرد؟ تاکراواتم‌را ببندم وکتم‌را بپوشم‌یك‌باردیگر اطاق تاریك‌شدوروشن‌شد وکلمات دلداری دهندهٔ دکتر شنیده شدوبعد من بیرون آدم واز دوستم‌که همراهم‌بوددربارهٔ پچ‌پچ پرسیدم. خندید وهمان جملهٔ اطمینان دهنده را گفت وافزود:

ـ بشرطی‌که سیگار کمتربکشی. دکتر می گفت‌سیگار

خرابش کرده.

ومن دیگر نه به‌دوستم گوش دادم و نه به‌آن‌جوانك ریشو که بیرون در به‌انتظار ایستاده بودووقتی، مرادیدکه بیرون می‌آیم یك الحمدالله غلیظ گفت وخداحافظی کرد.

وقتی ازدرساختمان بیرون‌آمدم وبادوستم‌خداحافظی کردم فقط حس‌می‌کردم‌که خسته‌ام. سرم‌را بزیر انداختم واز نگاه کردن به‌هرچیز، حتی به‌آن چشم‌های حریص، با نگاههای عجیبشان، می‌گریختم تا ازدر آسایشگاه بیرون آمدم. ووقتی بشهر رسیدم وزنم با هراس‌وانتظاردرخانه را برویم بازکرد همان جملهٔ دکتر را از روی بی‌حوصلگی برایش بازگو کردم وازبس پاپی‌من‌شد وجزییات قضایا راخواست، نزدیك بود با او دعوا هم بکنم.



ساعت پنج بعدازظهر بودکه از خانه بیرون آمدیم. قرار شد زنم به‌مطب دکتر برود ونوبت بگیرد ومن‌به‌دنبال عکس سینه‌ام پیش عکس‌بردار بروم وبعد زنم رادرمطب ببینم. دوماه از آن روز شاه‌آباد گذشته بود. دراین‌مدت سیگارم زیادتر شده بود. یعنی زیادترش کرده‌بودم. سوز پاییزهٔ شهریار هم کار خودش راکرده بودوسینهٔ‌من‌دوباره خراب شده‌بود و سرفه‌ها می‌کردم که ازشدت وفشارش

چشمم برق می‌زد. نه تنها آن جملهٔ اطمینان دهندهٔ دکتر آسایشگاه که از همان روز اول فراموش شده بود، بلکه هیچ دوا و درمانی و هیچ پذیرایی و محبتی که زنم در این مدت کرده بود فایده نداشت. برای خودم یك یقین قبلی تراشیده بودم. لج کرده بودم. و پچ پچ آنروزی دکتر آسایشگاه سخت درگوشم جا گرفته بود. و کم کم بدل به هیاهوی گنگ آدم‌های ناشناسی شده بود که با انگشت مرا نشان می‌دادند و در گوش هم چیزی پچ پچ می‌کردند که من بزحمت درك می‌کردم چه می‌گویند: «وای مسلول شده... وای...»

سرفه‌ها خیال زنم را ناراحت کرده بود و چندین بار بود که به دکتر مراجعه می‌کردیم. اول، سرماخوردگی و شربت و قرص بود. و بعد کم کم کار به جاهای باریك کشید. یعنی به جاهای امیدوارکننده. و قرارشد بروم از سینه‌ام، از ریه‌ها، عکس بگیرم دو روز پیش با زنم رفته بودم و عکس هم گرفته بودم و آنروز قرار بود عکس را بگیرم و برای دکتر ببرم. نمی‌خواستم زنم بیاید و سر از کار عکس سینه‌ام در بیاورد، و برای خودم دلیل می‌آوردم: «این آدمی که به اندازهٔ کافی به ته و توی زندگی من، و وجود من وارد شده چه لزومی دارد با این یکی هم وارد باشد؟» نمی‌خواستم اگر چیزی باشد (یعنی حتم داشتم که چیزی هست) او بفهمد، بهرصورت او را روانه کردم و خودم بسراغ عکس سینه‌ام رفتم. از اتوبوس که پیاده شدم یادم است سیگارم را توی جوی خیابان انداختم و بدرون رفتم توی راهرو سه چهار نفری نشسته بودند و باد سرد پاییز از لای

پنجره‌های راهرو نفوذ می‌کرد. سیگار دیگری آتش زدم و در را بازکردم. یك زن چادری هم بودکه بچه‌اش را به بغل داشت. سلامی کردم واجازه گرفتم ونشستم. چند لحظه با نگاه روی میز دکتر دنبال زیر سیگاری گشتم و بعدکه آنرا زیر یك پاکت بزرگ یافتم برخاستم و با یك اجازهٔ دیگر آنرا برداشتم و نشستم. تازه نشسته بودم که دکتر سرش را از روی چیزی که می‌نوشت برداشت وسایه‌ای از خنده‌روی صورت تازه تراشیده‌اش افتادکه از آن بوی تمسخر می‌آمد. بعد دوباره سرش را روی دستش خم‌کرد. خوشم نیامد. دلم می‌خواست جوابی باو داده باشم. وقتی آن زن‌چادری راه افتاد و بچه‌اش را باخود برد پرسیدم:

ـ آقای دکتر چرا این دستگاهتان اینقدر گنده‌است؟

خنده‌ای زیرکانه کردوگفت: ـ برای اینکه مردم باورشان بشه.

گفتم: ـ باهمه به این صراحت حرف می‌زنید؟

دیگر چیزی نگفت ونمرهٔ رسید عکس مرا پرسید و به‌دنبال آن‌میان پاکت‌های بزرگ‌سیاه بجستجو پرداخت. سرو وضع مرتبی‌داشت. روپوش‌سفیدش‌انگار تازه از زیر اطو درآمده بودو سبیل کوچك سیاهش زننده‌تر ازهمه بود. من هنوز راحت نشده بودم. پرسیدم:

ـ آقای دکتر، دستگاهتان بااین بزرگیش راجع بسینهٔ ما چه عقیده‌ای داره؟

ـ فعلاکه چیزی نیست.

خشك وکوتاه و بریده گفت. پیدا بودکه دیگر حوصله

ندارد. چیزی راکه نوشته بودتاکرد. سر پاکت آنرا هم بست و با پاکت بزرگ سیاه‌که عکس سینه‌ام در آن بود جلوی رویم گذاشت و من کلاهم را برداشتم و راه افتادم. و از شادی در پوست نمی‌گنجیدم. شادی اینکه او را بی‌جواب نگذاشته بودم و بیش از آن، شادی اینکه عاقبت مایهٔ امیدی گیر آورده بودم. و باز همان تارهای سرور که آنروز در آسایشگاه شاه‌آباد در دلم به‌لرزش آمده‌بود. ودر را پیرمرد دربان برویم باز کرد و من خود بخود دست به جیب کردم و یك اسکناس کوچك کف دستش گذاشتم. هرگز از این عادتها نداشتم.

تا به‌مطب دکتر برسم چند بار خواستم پاکت را باز کنم. ولی همان دوکلمهٔ دکتر برایم کافی بود. ومی‌ترسیدم مبادا درون پاکت چیزدیگری نوشته شده‌باشد. از اتوبوس که پیاده شدم پاکت بزرگ عکس را هم‌چون نشانهٔ افتخاری زیر بغل گرفته بودم وگرمایی در تمام بدنم حس می‌کردم. رفتارم بقدری غرورآمیز بودکه خودم هم‌وحشت کردم و ترسیدم با آن وضع زنم مرا ببیند. غرور خود را فرو خوردم ورفتاری بی‌اعتنا وشاید هم ترحم‌آور بخود گرفتم واز در اطاق انتظار دکتر وارد شدم. زنم با اضطراب برخاست واز میان چند نفری‌که منتظر بودند گذشت و پاکت را از دستم گرفت وبی‌اینکه چیزی بپرسد عکس را درآورد ودم‌روشنایی وراندازکرد. لابد گمان می‌کردحکم سلامتی مرا بخط نستعلیق روی صفحهٔ سیاه عکس سینه‌ام نقش کرده‌اند. گفتم:

ـ توکه چیزی سر درنمیاری، باباجان!

گفت:ـ خوب، چه‌شده؟

گفتم:ـ نمی‌دونم. چیزی هم برای دکتر نوشته. می‌ـ گفتش فعلا خبری نیست.

وهمهٔ اینها را باخونسردی گفتم. مثل اینکه شیطنتی در درونم بیدار شده بود. زنم با اضطراب گفت:

ـیعنی بعدش...

وخواست سرپاکت را بازکند. نگذاشتم. همه ما را می‌پاییدند. بعضی باچشم‌هایی بیحال. دیگران بانگاهی کنجکاو. نشستیم. هنوز نوبتمان نشده بود. چند لحظه‌ای گذشت که آن نگاهها ازمامنصرف شدو من درآن‌حال‌سیگار دیگری آتش زدم. هنوزدوسه پك نزده‌بودم‌که زنم برخاست. دستم راگرفت وباهم بیرون آمدیم. وارد کوچه‌ای شدیم و زنم سنجاقی ازمیان موهای خود بیرون آورد تاسرکاغذرا بازکند. بعجله قلمتراشم را درآوردم وپاکت ر اازدستش گرفتم وبااحتیاط سرآنرا بازکردم. هنوز تای کاغذ راباز نکرده بودم که آنرا ازدستم قاپید ومن‌از روی شانه‌اش نگاه‌کردم. کاغذ بزرگی بودو سه چهارسطر بیشتردرمیان آن نوشته نبود وفقط این جمله ازسطر دوم زیرچشم من درشت شد «ناف ریه هم تیره شده است.» بقیه‌اش از بس لغات فرنگی داشت نامفهوم بود. اما یك ناراحتی‌ـ درون مرا انباشته بود «پس چرا خندید؟چرا مسخرگی کرد؟اوکه می‌دانست چرا مسخرگی کرد؟»وبیش‌از این‌فرصت‌نبودکه به‌دکتر عکس‌بردار باروپوش تازه از زیر اطودرآمده‌اش بیندیشم. وهمچنانکه به‌کاغذمی نگریستم، به‌کاغذی‌که‌دیگر

هیچ بود و هیچ نوشته‌ای نداشت و هیچ‌دستی آنرا تانکرده بود. یک‌مرتبه به صرافت افتادم که: «تنبل! چرا زودتر بازش نکردی؟ تنبل!» و تارهای سرور بامضراب «ناف‌تار ریه» در دلم به‌لرزه درآمده بود و آن نگاه‌ها زنده شده بود و آن صورت‌های استخوانی و تنگ‌های لب شکسته و ملافه‌های چرکمرد پیش چشمم جان گرفته بودند و بیمارها روی تخت‌های چوبی و آهنی خود ردیف خوابیده بودند...

بوق ماشینی که می‌خواست به‌کوچه بپیچد هشیارم کرد. زنم به کاغذ ماتش برده بود. دستش‌را گرفتم و کناری کشیدم. کاغذ را تاکردم و سرپاکت را باهمان‌احتیاط بستم و زنم که پیدا بود دیگر طاقتش تمام شده پرسید:

ــ خوب؟..

و مثل این بود که گریه می‌کرد. درجوابش به‌سادگی و بی‌اعتنایی گفتم:

ــ خوب، چه میشه کرد؟

و دیدم که طاقتش راندارد. شیطنت رابزحمت زیر دندانم کوبیدم و افزودم:

چیزی که نیست. حتماً نیست. ماکه سردرنمی‌آوریم باباجان. حالا تو صبرکن...

ــ سردرنمی‌آوریم کدومه؟ مگه فارسی نمی‌فهمی؟

گره به‌صدایم آوردم و گفتم: ــ نگفتم وازش نکن؟ ــ و ملایمتر افزودم: ــ توسر درمیاری؟ ناف‌ریه کجاست؟... اما در دلم جشنی بپابود. آرزوها بیدار شده بودند و از میاز کلمات نامه‌ای که دزدکی بازش کرده بودیم دف و صنجی

فراهم آورده بودند و به‌نشاط می‌زدند و می‌کوبیدند. زنم را باخودم کشیدم وازدرخانهٔ دکتروارد شدیم. اطاق انتظار بازهم پربود. اما یکی به نوبت مامانده بود. نشستیم و حس می‌کردم که در درون زنم‌چه‌ها می‌گذرد. زیادنمی‌توانستم دروغ بگویم. چون تحمل اینرا هم نداشتم که باو اینطور سخت بگذرد. ویادم‌است بازهم تا نوبتمان برسد چیزها برایش گفتم ودلداری‌هادادم. به‌گوشش خواندم که اگر چیزی باشد برای او بیش‌از همه خطر داردوآنوقت دیگر نباید باهم باشیم واگر هم من راضی نشوم خود او نباید قبول‌کند وازاین حرف‌ها... وبعد نوبتمان رسید. زنم به‌عجله برخاست ومن آرام دنبال او، عکس به بغل، پا به‌درون اطاق‌دکتر گذاشتیم. سلامی کردیم ونشستیم. همان اطاق و اثاث‌مرتب وبراق‌بودوهمان‌دکترچاق‌و یکتاپیراهن که‌بیشتر به‌درد قصابی می‌خورد ومن درهردوسه‌بار که پیش او رفته بودم روی میزش‌دنبال کارد تیزبلندقصاب‌ها گشته بودم. پاکت وعکس را روی میزش گذاشتم‌ونشستم. دکتر احوالم را پرسید وعکس رادرآورد وروی شیشهٔ مات نورافکنی که کنار دستش بود گذاشت. بعد چراغ پرنور اطاق را خاموش‌کرد و درنوری‌که از زیر به صفحهٔ سیاه عکس می‌تابید آنرا وارسی‌کرد. استخوانهای ترقوه دنده‌ها وپیچش آنها بپشت، وسایه‌ای ازستون فقرات و استخوان‌های دیگری‌که من نمی‌شناختم‌پیدا بود. بیادم‌افتاد که بارها پیش روی اینه همین استخوانها را زیر پوست بدنم شناخته بودم وباهرکدام آنها آشنا شده‌بودم. آیا با

این اسکلت فرق زیادی داشتم؟ و بعد به‌یاد آن‌روز افتادم که پای دستگاه عکس‌برداری لخت شده بودم و در سرمای چندش‌آوری که حس می‌کردم، صفحهٔ دستگاه را به‌سینه‌ام چسبانده بودند و آزارم می‌دادند. دستگاه عکس‌برداری بسیار بزرگتر از دستگاه آسایشگاه بود و یادم است در نفرتی که بیش‌از سرما احساسش می‌کردم تمام عظمت دستگاه عکس‌برداری را ــ که پنج شش‌متر درازیش بود و تا سقف می‌رسید و پایه‌های قطور آن مثل پاهای دیوی روی زمین میخکوب شده بود ــ به مسخره گرفته بودم. و از خودم پرسیده بودم یعنی ممکن نیست دستگاه را کوچکتر از این‌ها بگیرند؟... و بعد به‌یادم آمد که این سؤال را از دکتر عکس‌بردار هم ــ همانروز که رفته بودم عکسم را بگیرم ــ کرده بودم. و آن جوابی که داده بود! و بعد پی بردم مسألهٔ اساسی عکس‌برداری از سینهٔ آدم‌ها و از استخوان‌های شکستهٔ دست و پایشان نیست. اساس ترساندن آنها یا امیدوار ساختن آنها است. و فهمیدم که چرا آنروز اطاق معاینهٔ آسایشگاه را شبیه معابد عتیق یافته بودم که مجسمهٔ خدای بزرگ در سکوت و تاریکی آن، احاطه شده از پیروان و کاهنان، برپا ایستاده باشد. و چرا من همچون مؤمنی یا زایری از یادر آمده بودم که با دلی پر از امید به پیشگاه معبودی شتافته باشم.

اما آن یکی، دستگاه عکس‌برداری آن دکتر اطو کشیده، ماشین شکنجه‌ای یا دیو آزار دهنده و نفرت انگیزی بود که جز ترس و وحشت، جز نفرت و سرما چیزی در من بجا نگذاشته بود. شاید آنروز سرما هم خورده بودم و سرفه‌ام

شدیدتر شده بود. این مطلب را برای دکتر هم گفتم که تازه چراغ رومیزی‌اش را روشن کرده‌بود وداشت بازنم حرف می‌زد. باز صحبت از سیگار بود وزنم داشت شکایت می‌کرد. پیش خودم گفتم لابد او هم حالا همان جملات امیدوارکننده راتکرار خواهدکرد ودربارهٔ سیگاردستور-هایی خواهد داد. خواستم دربارهٔ پاکتی‌که برایش آورده بودم ومطالب آن، چیزی بپرسم. ولی احتیاجی به‌سؤال نبود. ماکه آنرا خوانده بودیم. ودریك‌آن به‌سرم‌زد داستان باز کردن آنرا برایش بگویم. ولی منصرف شدم. یعنی‌دکتر آنقدر سالم بود وآنقدر چاق‌وسرخ وسفید بودکه حیفم‌آمد با او صمیمی باشم. او همان به‌درد قصابی می‌خورد. و تصمیم گرفتم دیگر یك کلمه هم با او حرف نزنم. اما دکتر چیزی نوشت وپاکت کرد گفت:

ـ دیگر ازتخصص‌من‌خارج‌است. بایدبه‌دکترمتخصص رجوع‌کنید.

وکاغذ را به‌دست زنم‌داد وافزود:

ـ اینرا برای معرفی‌تان نوشتم. دکتر مطمئنی است.

من سخت جاخوردم وتعجب کردم وزنم وحشت‌زده پرسید:

ـ چطور آقای دکتر؟ یعنی راست راستی...؟

دکتر حرفش‌را برید واطمینان دادکه: «نه‌جانم‌چیزی که نیست. خودم هم می‌توانم معالجه‌اش‌کنم. اما بهتراست پیش متخصص ریه بروید.»

رنگ از روی زنم پریده بودکه زیر بغلش راگرفتم

تا برخاست. وقتی خواستم خداحافظی کنم جلو رفتم ودست دکتر را، که همانطور پشت میز نشسته بود، محکم فشردم واز ته دل تشکر کردم و وقتی از در بیرون آمدیم خودم را سرزنش می‌کردم که چرا آنقدر با دکتر بد تاکرده‌ام و او را مرتب به قصاب‌ها تشبیه کرده‌ام.



درست یک هفته معرفی‌نامهٔ دکتر را ته جیبم انداختم و هربارکه زنم می‌پرسید پیش دکتر رفته‌ای یانه، می‌گفتم مطبش را پیدا نکردم یا رفتم ونبود ویا دروغ‌های دیگری می‌ساختم. سیگارم را بازهم زیادتر کرده بودم و سرفه همچنان شدید وخراشنده بود وشب‌ها به‌ضرب بخورولعاب بهدانه سینه‌ام را آرام می‌کردم ومی‌خوابیدم. می‌ترسیدم پیش این دکتر تازه‌که نمی‌شناختمش بروم. بخصوص‌که دربارهٔ او تحقیقاتی هم‌کرده بودم ودانسته بودم‌که دکتر برجسته‌ای است و بیشتر دوستان وآشنایانم وقتی، با قیافه‌ای بی‌اعتنا، داستان خرابی سینه‌ام را برایشان می‌گفتم وطلب همدردی می‌کردم، اسم همان دکتر را می‌آوردند. و هربارکه اسم اورا ازیك آشنای تازه می‌شنیدم هراسی بیش ازپیش در دلم راه می‌یافت وازمراجعه به‌او فراری‌تر می‌شدم.

دراین‌مدت هرگز به‌فکر سینه‌ام نبودم. در کلاس وخانه وکوچه وبازار آنقدر سرفه می‌کردم تا از نفس می‌افتادم. ازخرابی سینه‌ام داستانها سر می‌دادم و به‌محض اینکه سرفه‌ام بند می‌آمد سیگار آتش می‌زدم. حتی سر کلاس هم سیگار می‌کشیدم. ودل همه را به‌حال خودم می‌سوزاندم، شاید هم دیگران را ازخودم عصبانی می‌کردم. زنم هرجا نشسته بودگریه‌کرده بود. ازعکس سینه‌ام وازناف ریه‌که تار شده است درد دل‌کرده بود وگفته بود سل‌گرفته‌ام ودیگران را به‌گریه انداخته بود وچاره‌جویی کرده بود ومن اینهاراکه شنیده بودم به‌وضعی شیطنت‌آمیز شاد شده بودم. وبعدکه او دیده بود وفهمیده بود هنوز به‌دکتر مراجعه نکرده‌ام عصبانی شده بود و دو سه بار دعوا هم‌کرده بودیم. ومن یك‌مرتبه ملتفت شدم‌که همهٔ اقوام وخویشان او وخودم به جنب وجوش افتاده‌اند. مردها به‌احوال‌پرسی می‌آمدند، چاره‌جویی می‌کردند وتعجب می‌کردندکه چرا به دکتر مراجعه نمی‌کنم. عمه‌خانم‌ها وپیرترها دواهای خانگی تجویزمی‌کردند وازمقاربت منعم می‌داشتند. وچون خجالت می‌کشیدند مطلب را به‌صراحت بگویند، جان می‌کندند تا مقصودخودشان‌را بیان‌کنند. وپدرم بیست‌تاجوجه خریده بود وفرستاده‌بودکه روزی‌دوتابخورم. وهمهٔ اینهابرای من سرگرمی تازه‌ای شده بود. مرکز اینهمه دوندگی و جنب وجوش‌شده بودم. درخاطرهایی‌که مسلماً فراموشم کرده بودند دوباره جاگرفته بودم. وجود خودم را خیلی وسیع‌تر، گسترده‌تر وجامع‌تر از ایام سلامتی‌ام می‌یافتم

و ازاینهمه شادی سرکیف بودم. باآنکه سیگار زیاد می‌ـ
کشیدم، غذا هم خوب می‌خوردم. سه چهار روز درسم را
تعطیل کردم و درخانه ماندم. هیچ‌کاری نمی‌کردم. یك‌جا
می‌نشستم یا دراز می‌کشیدم، سیگار دود می‌کردم و به زنم
ایراد می‌گرفتم وبیش ازهمه به‌گلهٔ جوجه‌ها ور می‌رفتم
که حیاط کوچك اجاره‌ای‌مان را پرکرده‌بودند وبه‌هرجا
سر می‌کردند و با هرچیز ورمی‌رفتند حتی یکی‌شان توی
مستراح افتاد وخفه شد ودلمان خیلی سوخت. اما جوجه‌ها
خیلی زیادبودند. نشاط وسرزندگی آن‌ها آنقدر مرا جلب
کرده بود که‌تقریباً همه‌چیز را فراموش کرده بودم نه‌تنها
مرگ آن یکی را، حتی سرفه‌ها هم از یادم رفته بود.

عاقبت صبح یك روز شنبه بودکه شال وکلاه‌کردیم و
زنم دستم راگرفت وپیش دکتر برد. ازپیش، خودش نشانی
اورا پیداکرده بود ووقت هم‌گرفته بودوجای هیچ بهانه‌ای
برای من نگذاشته بود. عکس سینه‌ام را درست مثل ورقهٔ
امتحان‌که به‌دست معلم باید داد، زیر بغل زده بودم و راه
افتادیم. دیگر ازآن غرور خبری نبود، فروتنی یك شاگرد
مدرسه دررفتارم هویدا بود وچیزی ازهمان وحشت پیشین
را با خود داشتم. وحشت از ورود به‌یك جای ناشناس.
وحشتی‌که وقتی بچه بودم ازورود به‌جلسهٔ امتحان درخودم
حس می‌کردم. این‌بار ازقبل می‌دانستم وحس‌کرده بودم‌که
نباید وقایع را اغراق آمیز پنداشت. می‌دانستم‌که باید
قضایا را ساده‌گرفت. یا خواهد بود ویانخواهدبود. ویا...
اما بیش ازاین دور نمی‌رفتم.

معرفی‌نامه دست زنم بودکه دربان وارد اطاقمان کرد. اطاق انتظاری درکار نبود. یا چون ما وقت‌گرفته بودیم یکسره به‌اطاق دکتر راهنمایی شدیم. اطاق‌کوچك وتمیزی بود. فرش نداشت. میز دکترسه‌گوش بالای اطاق بود پنجره‌ها را با پارچهٔ سیاه پوشانده بودند ونورافکن‌کوچك پهلودست دکتر کارکرده ورنگ و رو رفته بود. ویك دستگاه معاینهٔ سینه، کنار اطاق ایستاده بود. دستگاه‌آنقدر کوچك بودکه تعجب‌کردم. واین میل درخاطرم برخاست‌که دستگاه را هل بدهم وبیندازم. حتی وقتی زنم داشت می‌نشست به‌آن تکیه هم دادم وحس‌کردم‌که تکان خورد. هیچ اثری ازآن هیولای کج وکوله ومعبد عتیق در ذهنم نمانده بود. همه چیز ساده بود. در دسترس آدم بود. عادی بود. هیچ‌چیز مرموز وجود نداشت. هیچ‌چیز، ترس‌آور ویا امیدوارکننده‌نبود. دستگاههای مختلف‌فشارسنج ومیزان‌های مختلف، گوشه وکنار اطاق، روی میزها وطاقچه‌ها بود. توی گنجه‌های شیشه‌ای ابزار جراحی وانبر وقیچی‌های براق چیده شده بود. درست مثل دکان بقالی بود. همانطور خودمانی وساده. حتی چراغ اطاق حباب‌نداشت‌و لخت بود.

دکترکه از در واردشد سیگار به‌دست داشت. آدم میانه بالایی بود. سر طاسی داشت. یخه‌اش باز بود. هیچ به‌یك دکتر شباهت نداشت. حتی پشت میز نرفت. پهلوی زنم نشست وکاغذ را ازاوگرفت وخواند، وبعد نگاهی به‌من کردکه ایستاده بودم وباعکس سینه‌ام ورمی‌رفتم. خواستم

عکس‌را به‌او بدهم گفت احتیاجی به‌آن نیست واین‌درست به‌آب سردی می‌ماندکه به‌سرم ریخته باشند! آنچه از اغراق وترس وامید باقی‌مانده‌بود بااین‌آب شسته شدوفروریخت. ومن وقتی دکتر گفت لباسم را درآوردم و روی دستگاه ایستادم، تنها خودم بودم. دیگر هیچ چیز بامن نبود. و هیچکس همراهم نبود. اول حلقم را بایك دستگاه کوچك که آینه‌اش را به‌پیشانی‌گذارده بود، دید ومن همانطورکه دهانم بازبود ولوله دستگاه تاته دماغم فرو رفته بود خنده امانم نمی‌داد. بعد تسمه‌ای به بازویم بست وفشار خونم را سنجید. وبعد رفت چراغ اطاق را خاموش‌کرد ودستگاه به صدا درآمد. خورخور می‌کردصدائی می‌دادکه هرگز از جثه‌اش بر نمی‌آمد دودسیگار دکتردماغم رامی‌آزرد. ازنور سبزرنگ خبری‌نبود. همان فرمانها را داد واز پشت و رو سینه‌ام را دید وبعد ماشین ازصدا افتاد. درتاریکی صدای پای دکتر شنیده شدکه رفت وکلید چراغ را زد.

زنم رنگ به‌صورتش نبود. یا چون تازه ازتاریکی درآمده بودیم اینطور به‌نظرم آمد. اما من برخودم مسلط بودم. دیگر همه چیز برایم تمام شده بود. دستاویز پاره شده بود ودیوارهای امید و آرزو برسر معبد عتیق وهیولا فرو ریخته بود.

دکتر دربارهٔ سیگار هیچ حرفی نداشت. دوتا شربت دادکه بخورم و روغنی‌که به‌سینه بمالم وچند ناسزای مؤدبانه هم به‌دکتر عکس‌بردارکه اینهمه اغراق کرده‌بود. امامن نمی‌توانستم این‌همه‌شکست راتحمل بکنم. یك‌بار

دیگر عکس سینه‌ام را که به‌گوشه‌ای افتاده بود به‌رخش کشیدم و «ناف تیرهٔ ریه» را به‌گوشش خواندم. خندید. واشاره‌ای به‌دستگاه‌کرد که‌من خاموش شدم. وتالباسم را بپوشم و زنم برخیزد، ساکت وغمزده ماندم. زنم شاد و شنگول حرف می‌زد ودستور غذا برایم می‌گرفت وبعد هم دوستانه از دکتر تشکر کردکه خیالش را راحت‌کرده است و راه افتاد. زیر بغل مراگرفت واز در بیرون آمدیم.

و توی‌خیابان‌که رسیدیم تازه من پاکت سیاه وبزرگ عکس سینه‌ام را زیر بغلم حس‌کردم. درست به کارنامهٔ مردودی می‌ماندکه به‌دست یك بچه مدرسه داده باشند.

۹

زن زیادی

«... من دیگر چطور می‌توانستم توی خانهٔ پدرم بمانم؟ اصلادیگرتوی آن‌خانه‌که بودم انگار دیوارهایش را روی قلبم گذاشته‌اند. همین پریروز این اتفاق افتاد؛ ولی من مگر توانستم این دو شبه یك دقیقه درخانهٔ پدری سرکنم؟ خیال می‌کنید اصلا خواب به‌چشمهایم آمد؟ ابداً. تا صبح هی توی رختخوابم غلت زدم وهی فکرکردم. انگار نه‌انگارکه رختخواب همیشگی‌ام بود. نه! درست مثل قبر بود. جان بسر شده بودم. تا صبح هی تویش جان‌کندم و هی فکرکردم. هزار خیال بد از کله‌ام‌گذشت. هزار خیال بد. رختخواب همان‌رختخوابی بودکه سالها تویش خوابیده بودم. خانه هم همان خانه بودکه هرروز توی مطبخش آشپزی‌کرده بودم؛ هربهار توی باغچه هاش لاله‌عباسی کاشته بودم؛ سر حوضش آنقدر ظرف شسته بودم؛ می‌دانستم پنجرهٔ راه آبش کی می‌گیرد وشیرآب‌انبارش را اگر از طرف راست بپیچانی آب هرزمی‌رود. هیچ‌چیز فرق نکرده بود. اما من داشتم خفه می‌شدم. مثل اینکه برای من همه چیز فرق‌کرده بود. این دو روزه لب به یك استکان آب نزده‌ام. بیچاره مادرم ازغصهٔ‌من‌اگر افلیج‌نشود هنرکرده

است. پدرم باز همان دیروز بلند شد ورفت قم. هروقت
اتفاق بدی بیفتد بلندمی‌شود می‌رودقم. برادرم خون‌خونش
را می‌خورد واصلا لام تاکام نه بامن و نه با زنش و نه با
مادرم حرف نمی‌زد. آخر چطور ممکن است آدم نفهمدکه
وجود خودش باعث اینهمه عذاب‌هاست؟ چطور ممکن است
آدم خودش را توی یك خانه زیادی حس نکند؟ من چطور
ممکن بود نفهمم؟ دیگر نمی‌توانستم تحمل‌کنم. امروزصبح
چایی‌شان راکه خوردند وبرادرم رفت، من هم چادر کردم
وراه‌افتادم. اصلانمی‌دانستم‌کجامی‌خواهم‌بروم. همینطور
سرگذاشتم به‌کوچه‌ها وازاین دو روزهٔ جهنمی فرارکردم.
ونمی‌دانستم می‌خواهم چکار بکنم. ازجلوی خانهٔ خاله‌ام
ردشدم. سیداسماعیل‌هم سرراهم‌بود. ولی‌هیچ دلم‌نخواست
تو بروم. نه به‌خانهٔ خاله و نه به سیداسماعیل. چه دردی
دوا می‌شد؟ وهمینطور انداختم توی بازار، شلوغی بازار
حالم را سرجا آورد وکمی فکرکردم. هرچه فکرکردم دیدم
دیگر نمی‌توانم به‌خانهٔ پدرم برگردم. بااین آبروریزی!
بااین افتضاح! بعد ازاینکه سی وچهار سال نانش را
خورده‌ام وگوشهٔ خانه‌اش نشسته‌ام! همینطور می‌رفتم و
فکر می‌کردم. مگر آدم چرا دیوانه می‌شود؟ چرا خودش را
توی آب‌انبار می‌اندازد؟ یا چرا تریاك می‌خورد؟ خداآنروز
را نیاورد. ولی نمی‌دانید دیشب وپریشب به‌من چه‌ها
گذشت. داشتم خفه می‌شدم. هرشب ده‌بارآمدم توی حیاط.
ده‌بار رفتم روی پشت‌بام. چقدرگریه‌کردم؟ خدا می‌داند.
ولی مگر راحت شدم! حتی‌گریه هم راحتم نکرد. آدم این

حرفها را برای‌که بگوید؟ این حرفها را اگر آدم برای کسی نگوید دلش می‌ترکد. چطور می‌شود تحملش راکرد که پس از سی وچهار سال ماندن درخانهٔ پدر، سر چهل روز آدم را دوباره برش‌گـردانند و باز بیخ ریش بابا ببندند؟ حالاکه مردم این حرفها را می‌زنند چرا خودم نزنم؟ آنهم خدایا خودت شاهدی‌که من تقصیری نداشتم. آخر من چه تقصیری داشتم؟ حتی یك جفت جوراب بی قابلیت هم نخواستم‌که برایم بخرد. خود ازخدا بی‌خبرش ازهمه چیزم خبر داشت. می‌دانست چند سالم است. یك بار هم سر ورویم را دیده بود. پدرم برایش‌گفته بـود یك بار دیدن حلال است. از قضیهٔ موی سرم هم باخبر بود. تازه مگر خودش چه دسته‌گلی بود؟ یك آدم شل بدترکیب ریشو. باآن عینك‌های کلفت ودسته‌آهنی‌اش. و باآن دماغ‌گندهٔ توی صورتش. خدایا توهم اگر ازاوبگذری من‌نمی‌گذرم. آخر من‌که کاغذ فدایت شوم ننوشته بودم. همه چیز راهم که خودش می‌دانست. پس چرا این بلا را به‌سر من‌آورد؟ پس چرا این افتضاح را سرمن درآورد؟ خدایا ازاو نگذر. خود لعنتی‌اش چهار بار پیش پدرم آمده بود وپایش را توی یك‌کفش‌کرده بود. خدا لعنت‌کند باعث وبانی را. خود لعنتی‌اش باعث وبانی بود. توی اداره وصف مرا از برادرم شنیده بود. دیگرهمهٔ‌کارها را خودش‌کرد. روزهای جمعه پیش پدرم می‌آمد وبله بریهاشان را مـی‌کردند. تا قرار شد جمعهٔ دیگر بیاید ومرا یك نظر ببیند. خدایا خودت شاهدی! هنوز هم‌که به‌یاد آن دقیقه وساعت می‌افتم

تنم می‌لرزد. یادم است از پله‌ها که بالا می‌آمد و صدای پاهایش که می‌لنگید و صدای عصایش که ترق‌توروق روی آجرها می‌خورد انگار قلب من می‌خواست از جا کنده بشود. انگار سر عصایش را روی قلب من می‌گذاشت. وای نمی‌دانید چه حالی داشتم! آمد یک‌راست رفت توی اطاق. توی اطاق برادرم که مهمانخانه‌مان هم بود. برادرم چند دقیقه پهلویش بود. بعد مرا صدا کرد که آب بیاورم و خودش به‌هوای سیگار آوردن بیرون آمد. من شربت درست‌کرده بودم و حاضر گذاشته بودم. چادرم را روی سرم انداختم و شربت را توی سینی گذاشتم و آمدم. اطاق من و مادرم پهلوی اطاق برادرم بود. مادرم دلداری‌ام داد. آخر می‌دید که زنگم چطور پریده. و من تا پشت در مهمانخانه برسم نصف عمر شده بودم. چهار قدم بیشتر نبود. اما یک عمر طول کشید. پدرم خانه نبود. برادرم هم رفته بود پایین پیش زنش که سیگار بیاورد و مادرم دم در اطاق ایستاده بود و هی آهسته می‌گفت «برو ننه‌جان. برو به‌امید خدا.» ولی مگر پای من جلو می‌رفت؟ پشت در که رسیدم دیگر طاقتم تمام شده بود. سینی از بس توی دستم لرزیده بود نصف لیوان شربت خالی شده بود. و من نمی‌دانستم چکار کنم. برگردم شربت را درست‌کنم یا همانطور تو بروم؟ بیخ موهایم عرق‌کرده بود. تنم یخ کرده بود. قلبم داشت از جا کنده می‌شد. خدایا اگر خودش به‌صدا در نمی‌آمد من چکار می‌کردم؟ همینطور پابپا می‌کردم که صدای خودش بلند شد. لعنتی درآمد گفت: «خانوم اگه شما خجالت می‌-

کشین، ممکنه بنده خودم بیام خدمتتون.» خدایا خودت شاهدی! حرفش که تمام شد باز صدای پای چلاق‌شده‌اش را شنیدم که روی قالی گذاشته می‌شد وآمد در را بازکرد. دست مرا گرفت وآهسته کشید تو. مچ دستم هنوزکه بیاد آن دقیقه می‌افتم می‌سوزد. انگار دور مچم یك النگوی آتشی گذاشته باشند. مرا کشید تو. سینی را ازدستم گرفت روی میزگذاشت. مرا روی صندلی نشاند وخودش روبرویم نشست. من فکرمی کردم مبادا چادرم راهم ازسرم بردارد؟ ولی نه. دیگراینقدر بی‌حیا نبود. خدا ازش نگذرد. چادرم همینطور روی سرم بود. ووقتی داشتم می‌نشستم یادم است دستك‌های آنرا توی سینه‌ام جمع‌کردم ولی سروصورتم و گل‌وگردنم پیدا بود. صورتم داغ شده بود ونمی‌دانم چه حالی بودم که او باز سرحرف را بازکرد وگفت: «خانوم! خدا خودش اجازه داده.» وبعد بلند شد و دور صندلی من گشت. ودوباره نشست. فهمیدم چرا اینکار را می‌کند. و بیشتر داغ شدم ونمی‌دانستم چه بگویم. آخر می‌بایست حرفی می‌زدم که گمان نکند گنگم. هرچه‌فکرکردم چیـزی به‌خاطرم نرسید. آخر برای یك دختر مثل من که سی‌وچهار سال توی خانه پدر جز برادرش کسی را ندیده و از همهٔ مردهای دیگر روگرفته وفقط با زنهای غریبه آنهم توی حمام یا بازار حرف زده چطور ممکن است وقتی با یك مردغریبه روبرو می‌شود دست وپایش راگم نکند؟ مـن که ازاین دخترهای مدرسه رفتهٔ قرشمال امروزی نبودم تا هزار مرد غریبه را تروخشك‌کرده باشم. آنهم مـرد

غریبه‌ای‌که خواستگاری آمده است. راستی لال شده بودم. وهرچه خودم‌رامی‌خوردم چیزی‌نداشتم بگویم. امایك‌مرتبه خدا خودش بدادم رسید. همانطورکه چشمم روی میز میخکوب شده بود بیاد شربت افتادم. هول‌هولکی‌گفتم: «شربت‌گرم میشه آقا» ولی آقا را نتوانستم درست بگویم. آب بیخ‌گلویم جست وحرفم را نیمه‌تمام‌گذاشتم. ولی او دستش‌که به‌طرف لیوان شربت رفت من جرأت بیشتری پیدا کردم وگفتم: «آقا سیگار میل دارین؟» واز اطاق پریدم بیرون. وای‌که چه حالی داشتم! اگر برادرم خانه نبود و باز من مجبور می‌شدم برایش سیگار هم ببرم!؟ ولی خدا جوانی‌اش را ابیخشد. چه برادر نازنینی است! اگر او را هم نداشتم چه‌می‌کردم؟ وقتی حال مرادیدکه وحشت زده از پله‌ها پایین می‌روم گفت: «خواهر چته؟ مگه چی شده؟ مگه همهٔ مردم شوهر نمی‌کنن؟» وخودش رفت بالا وبرای او سیگار برد. ودیگر کار تمام بود. این اولین مرتبه بود که اورا دیدم و او مرا دید. خدا خودش شاهد است‌که‌وقتی توی اطاق بودم همه‌اش دلم‌می‌خواست جوری بشود و او بفهمدکه سرم کلاه‌گیس می‌گذارم. اما مگر می‌توانستم حرف بزنم؟ همان یك‌کلمه را هم‌که‌گفتم جانم به‌لبم‌آمد. بعدکه حالم به‌جاآمد مطلب را به‌مادرم حالی‌کردم. گفت: «چیزی نیست ننه. برادرت درست می‌کنه.» آخر من می‌دانستم‌که اگر ازهمان اول مطلب را حالی‌اش نکنیم فایده ندارد. آخر زن او می‌شدم و اوچطور ممکن بود نفهمدکه کلاه‌گیس دارم. اوکه دست‌آخر می‌فهمید چرا از اول

حالی‌اش نکنیم؟ آخر می‌دانستم‌که اگر توی خانه‌اش مطلب را بفهمد سرچهار روز کلکم را خواهدکند. ولی مگر حالا چکار کرده است؟ ومرا بگوکه چقدر شور آن مطلب را می‌زدم. خدایا اگر تو هم ازاو بگذری من نمی‌گذرم. آخر من چه‌کرده‌بودم؟ چه‌کلاهی‌سرش‌گذاشته بودم‌که بامن‌اینطور رفتارکرد؟ حاضر شدم یك سال دست نگهدارد ومن دراین یك‌سال کلفتی مادر وخواهرش را بکنم. ولی نکرد. می‌دانستم‌که مردم می‌نشینندومی‌گویند فلانی سرچهل‌روز دوباره بخانهٔ پدرش برگشت. اگر یکسال درخانه‌اش می‌ماندم باز خودش چیزی بود. نه‌گمان‌کنید دلم برایش رفته بود ها! بخدا نه. باآن چك وچانهٔ مرده‌شور برده‌اش و باآن پای شلش. ولی آخر ممکن بود توله‌ای برایش راه بیندازم. و تا یکسال دیگر هم خدا خودش بزرگ بود. به‌همهٔ اینها راضی شده بودم‌که دیگر نان پدرم را نخورم. دیگر خسته شده بودم. سی وچهارسال صبح‌ها توی یك خانه بیدار شدن و شب توی همان خانه خوابیدن! آن هم چه خانه‌ای؟ سال‌های آزگار بودکه هیچ خبر تازه‌ای، هیچ رفت وآمدی، هیچ عروسی و زبانم لال، هیچ عزایی، درآن نشده بود. بعد ازاینکه برادرم زن‌گرفت و بیاوبرویی برپا شد تنها خبر تازهٔ خانه ما جنجال شب‌های آب بودکه باز خودش چیزی بود. وهمین هم تازه ماهی یك بار بود. حتی کاسه بشقابی توی‌کوچهٔ ما داد نمی‌زد. نمی‌دانید من چه می‌گویم. نمی‌خواهم بگویم خانهٔ پدرم بد بود، ها. نه، بیچاره پدرم. اما من دیگر خسته شده بودم. چه می‌شود

کرد؟ من خسته شده بودم دیگر. می‌خواستم مثلا خانم خانهٔ خودم باشم. خانم خانه! اما مادر و خواهر او خانم خانه بودند. راضی بودم کلفتی همه‌شان را بکنم و یکسال دست نگهدارد. ولی نکرد. من حالا می‌فهمم چرا نصف بیشتر مهر را نقد داد. همه‌اش هفتصد و پنجاه تومان مهرم کرده بود. که پانصد تومانش را نقد داد. وما همه‌اش را اسباب اثاثیه خریدیم ومادرکم چهار تا تکه جهاز راه انداخت. و دویست وپنجاه تومان دیگر برذمه‌اش بودکه وقتی مرا به‌خانهٔ پدرم برگرداند گفت عده‌که سرآمد خواهد داد. من حالا می‌فهمم چقدر خر بودم! خیال می‌کنید اصلا حرفمان شد؟ یا دعوایی کردیم؟ یا من بدوبیراهی گفتم که او این بلا را سر من درآورد؟ حاشا وللاه! دراین چهل روز حتی یك بار صدامان از در اطاق بیرون نرفت. نه صدای من و نه صدای خود پدرسوختهٔ بدترکیبش! اما من از همان اول‌که دیدم باید با مادرشوهر زندگی کنم ته‌دلم لرزید. می‌دانید؟ آخر آدم بعضی چیزها را حس می‌کند. می‌دیدم‌که جنجال برپا حواهد شد و از روی ناچاری خیلی مدارا می‌کردم. باورکنید شده بودم یك سکهٔ سیاه. با یك کلفت اینجور رفتار نمی‌کردند. سی وچهار سال توی خانهٔ پدرم با عزت واحترام زندگی‌کرده بودم وحالا شده بودم کلفت آب بیار مادرشوهروخواهرشوهر. ولی بازهم حرفی نداشتم. بازهم راضی بودم. اصلا به عروسیمان هم نیامدند. مادر و خواهرش را می‌گویم. دعوتشان‌کردیم. ونیامدند. وهمین کار را خراب‌کرد. همین‌که شوهرم خودش همه‌کاره بود و

بله‌بریها را کرده بود و مادر وخواهرش هیچ‌کاره بودند. خودش می‌گفت مادر وخواهرم کاری به‌کارمن ندارند. ولی دروغ می‌گفت. مگر می‌شود؟ مادر شیرهٔ جانش را به‌آدم می‌دهد. چطور می‌شودکاری به‌کار آدم نداشته باشد؟ دست آخر هم، خدا خودش شاهد است، همین مادر و خواهرش مرا پیش او سکهٔ یك پول‌کردند. عروسی‌مان خیلی‌مختصر بود. عقد وعروسی باهم بود. برادرکم قبلا اسباب وجهازم را برده بود وخانه رامرتب‌کرده بود. خانه‌که چه‌می‌دانم. همه‌اش دوتا اطاق داشت. باجهاز من یکی از اطاقها را مرتب‌کرده بودند. شب، شام‌که خوردیم مارا دست به‌دست دادندو بردند. وای! هیچ دلم نمی‌خواهد آن شب را دوباره به‌یاد خودم بیاورم. خدا نیاورد! عیش به‌این کوتاهی! فقط یادم است وقتی عقد تمام شد، آمد رویم را ببوسد ومن توی آینه صورت عینك‌دارش را نگاه می‌کردم. در گوشم‌گفت: «واسهٔ زیرلفظیت یك کلاه‌گیس قشنگ سفارش دادم، جانم!» ومن نمی‌دانید چه حالی شدم. حتماً باید خوشحال می‌شدم. خوشحال می‌شدم‌که مطلب را فهمیده و بروی خودش نیاورده وباوجود همهٔ اینها مرا قبول دارد. اما مثل این بودکه با تخماق توی مغزم‌کوبیدند. دلم می‌خواست دست بکنم و از زیر عینك چشمهای باباقوری‌شده‌اش را دربیاورم. پدرسوختهٔ بدترکیب وقت قحط بود که سر عقد مرا به‌یاد این بدبختی‌ام می‌انداخت! الهی خیر ازعمرش نبیند! اصلا یك لقمه شام ازگلویم پایین نرفت و خون‌خونم را می‌خورد. واگر توی‌کوچه‌که می‌رفتیم آن

حرف را نزده بود معلوم نبودکارمان به‌کجا می‌کشید. چون
من اصلا حالم دست خودم نبود. اما خدا به‌دادش رسید.
یعنی به‌دادمان رسید. توی‌کوچه‌که‌داشتیم به‌خانه‌اش می‌ـ
رفتیم وسط راه درگوشم‌گفت «نمی‌خام مادر وخواهـرم
بفهمن. می‌دونی چرا؟» ومن بی‌اختیارهوس‌کردم صورتش
را ببوسم. اما جلوی خـودم را نگهداشتم. همهٔ بغض و
کینه‌ای‌که در دلم عقده شده بود آب شد. مثل اینکه محبتش
باهمین یك‌کلمه‌حرف دردلم جاگرفت. مرده‌شورش‌را ببرد.
حالا دیگر از خودم خجالت می‌کشم‌که اینطور گولش را
خورده بودم. چقدر خوشحال شده بودم. از همانجا هم بود
که شست من خبردار شد. ولی به‌روی خودم نیاوردم. وقتی
شوهر آدم دلش خوش باشد آدم‌چطور می‌تواند به‌دلش بد
بیاورد؟ من اهمیتی ندادم. ولی ازهمان فردا صبح شروع
شد. همان شبانه به‌دست بوس مادرش رفتم. خودش گفته
بودکه گله کنم چرا به عروسی‌مان نیامده است. من هم
دست مادرش راکه بوسیدم، گله‌ام راکردم. واه، واه، روز
بد نبینید هیچ خجالت نکشید وتوی روی من تازه عروس
و پسرش‌گفت: «هیچ دلم نمی‌خاد روی عروسی روکه خودم
سر عقدش نبوده‌ام ببینم. می‌فهمین؟ دیگه مأذون نیستی
دست این زنیکه‌رو بگیری بیاری تو اطاق مـن.» درست
همین‌جور. الهی سرتختهٔ مرده‌شورخانه بیفتد. می‌بینید؟
ازهمان شب اول کارم خراب بود. پیرسك! ولی خودش
آنقدر مهربانی‌کرد وآنقدر نازم راکشید که‌همهٔ اینها را
از دلم درآورد. آن‌شب هرجوری بودگذشت. اصلا شبها

هرجوری بود می‌گذشت. مهم روزها بود. روزها که شوهرم نبود و من با دوتا ارنعوت تنها می‌ماندم شوهرم توی محضر کار می‌کرد. روزها، تا ظهر که برمی‌گشت و عصرها تا غروب که به‌خانه می‌آمد، من جهنمی داشتم. اصلا طرف اطاقشان هم نمی‌رفتم، تنهای‌تنها کارم را می‌کردم و تا می‌توانستم از توی اطاقم بیرون نمی‌رفتم. دو تا اطاق خودمان را مرتب می‌کردم. همهٔ حیاط را جارو می‌زدم. ظرفها را می‌شستم. خودش قدغن‌کرده بودکه پا بخانهٔ خودمان هم نگذارم. و من احمق هم رضایت داده بودم. اما یك هفته‌که‌گذشت از بس اصرارکردم راضی شد دوهفته یکبار شب‌های جمعه باهم به‌خانهٔ پدرم برویم. برویم شام بخوریم و برای خوابیدن برگردیم و بعد هم دوهفته یکبار راکردم هفته‌ای یکبار. اما بازهم روزها جرأت نداشتم پا از خانه بیرون بگذارم. کاری هم نداشتم هفته‌ای یك مرتبه برای حمام که دیگر واجب بود. صبحها خودش هرچه لازم بود می‌خرید و می‌داد و می‌رفت. خرجمان سوا بود. برای خودمان جدا و برای مادر وخواهرش گوشت وسبزی و خرت و خورت جدا می‌خرید؛ می‌داد در خانه و می‌رفت. ومن تاظهر دلم باین‌خوش‌بود که دست‌خالی از درتو نمی‌آید. شب که می‌آمد سری باطاق مادر وخواهرش می‌زد واحوالی می‌پرسید وگاهی اگر چایی‌شان براه‌بودمی نشست یك‌فنجان چایی می‌خورد و بعد پیش من‌می‌آمد. بدی‌اش این‌بودکه خانه مال خودشان بود. یعنی مال مادرش بود. وهفتهٔ دوم بودکه مرا مجبور کردند ظرفهای آنها را هم

بشویم من باین هم رضایت دادم واگر صدا ازدیوار بلند
شد ازمن هم بلند شد. ولی مگر جلوی زبانشان را می‌شد
گرفت؟ وقتی شوهرم نبود هزار ایراد می‌گرفتند، هزار
کوفت وروفت می‌کردند. می‌آمدند از دراطاقم می‌گذشتند
ونیش می‌زدند که من کلاه‌گیس دارم وصورتم آبله دارد و
چهل‌سالم است. ولی مگر پسرشان چه دسته‌گلی بود؟ و
همین قضیهٔ کلاه‌گیس آخرش کار را خراب‌کرد. آخر
چطور می‌شد ازآنها مخفی‌اش‌کرد؟ ازترسم که مبادا بفهمند
بازهم بحمام محلهٔ خودمان می‌رفتم. ولی یك روز مادرش
آمده بود وازدلاك حمام ماپرسیده بود. آنهم باچه‌حقه‌ای!
خودش را به‌ناشناسی زده بود وبرای شوهرم دل‌سوزانده
بودکه زن پیرترشیده وآبله‌رو گرفته. وخدا لعنت کند این
دلاك‌ها را. گویا پنج‌قران هم به‌او اضافه‌داده‌بود واوهم‌سر
درد دلش را بازکرده‌بود وداستان کلاه‌گیس مرا بـرایش
گفته‌بود ومسخره هم‌کرده بود. خدایا خودت ازشان‌نگذر.
مگر من‌چه‌کاری باهمهٔ اینها داشتم؟ مگر این‌خوشبختی
نکبت‌گرفتهٔ من واین شوهر بیریختی‌که نصیبم شده بود
کجای زندگی آنهاراتنگ‌کرده‌بود؟ چراحسودی‌می‌کردند؟
خدا می‌داند چه‌چیزها گفته بود. روزدیگر همهٔ اینها را
آبگیرحمام برای من‌نقل‌کرد. حتی ادای مرا هم درآورده
بودکه‌چطورکلاه‌گیسم را برمی‌دارم وسرزانویم می‌گذارم
و صابون می‌زنم وشانه می‌کشم. من‌البته دیگر به‌آن‌حمام
نرفتم. ولی نطق هم‌نزدم. سروتنم را خودم شستم ودیگر
به‌آنجا پا نگذاشتم. آخر چطور می‌شود تو روی این‌جور

آدمها نگاه کرد؟ بهر صورت دیگر کار از کار گذشته بود و آنچه راکه نباید بفهمند فهمیده بودند. دیگر روز من سیاه شد. شوهرم دوسه‌شب وقتی برمی‌گشت توی اطاق آنها زیادتر می‌ماند. یکشب هم همانجا شام خورد و برگشت، ومن بازهم صدایم درنیامد؛ راستی چقدر خر بودم! اصلا مثل‌این‌که گناه‌کرده بودم. مثل اینکه گناهکار من بودم؛ مثل اینکه سرقضیهٔ کلاه‌گیس او راگول زده بودم! اصلا درنیامدم یك‌کلمه حرف باوبزنم؛ تازه همهٔ اینها چیزی نبود. بعدهم مجبورم‌کرد خرجمان رایکی‌کنیم و صبح وشام توی اطاق آنها برویم شام وناهار بخوریم. ودیگر غذا ازگلوی من پایین نمی‌رفت. خدایا من‌چقدر خر بودم! همهٔ این‌بلاها را سرمن آوردند وصدای من در-نیامد! آخر چرا فکرنکردم؟ چرا شوهرم را وادارنکردم از مادر وخواهرش جدا بشود؟ حاضر بودم‌توی طویله زندگی کنم ولی‌تنها باشم. خاك برسرم‌کنند! که همینطور دست روی دست گذاشتم وهرچه‌بارم کردندکشیدم. همه‌اش تقصیر خودم بود. سی‌وچهارسال خانهٔ‌پدرم نشستم و فقط راه مطبخ وحمام را یادگرفتم. آخر چرانکردم دراین سی‌وچهارسال هنری پیداکنم؟ خط وسوادی پیداکنم؟ می‌توانستم ماهی شندرغاز پس‌انداز کنم ومثل بتول خانم عمه‌قزی یك‌چرخ زنگل‌قسطی بخرم وبرای خودم‌خیاطی کنم. دخترهای همسایه‌مان می‌رفتند جوراب‌بافی و سر یکسال خودشان چرخ جوراب بافی خریدند ونانشان راکه در می‌آورند هیچ، جهاز عروسی‌شان راهم‌خودشان درست

کردند؛ ودست‌آخر هم ده‌تا طبق‌کش جهازشان را برد. برادرکم‌چقدر باهام سروکله‌زدکه سواد یادم بدهد. ولی من بی‌عرضه! من‌خاك برسر! همه‌اش تقصیر خودم بود. حالا می‌فهمم. این دوروزه همه‌اش این‌فکرها را می‌کردم که آنهمه خیال بدبه‌کله‌ام زده بود. سی‌وچهار سال گوشهٔ خانهٔ پدرنشستم وعزای کلاه‌گیسم راگرفتم. عزای بد‌ترکیبی‌ام را گرفتم. عزای شوهر نکردن را گرفتم. مگر همهٔ‌زنها پنجهٔ آفتابند؟ مگر اینهمه مردم‌که کلاه‌گیس می‌گذارند چه‌عیبی دارند؟ مگر تنهامن آبله‌رو بودم؟ همه‌اش تقصیر خودم بود. هی‌نشستم وهی‌کوفت وروفت مادر وخواهرش را شنیدم. هی‌گذاشتم بروند وردلشان بنشینند و از زبانشان بدوبیراه مرا بشنود. تا ازنظرش افتادم. دیگر ازنظرش افتادم‌که افتادم. شب آخر وقتی از اطاق مادرش درآمد دیگر لباسهایش را نکند وهمان‌دم دراطاق ایستاد وگفت: «دلت نمی‌خاد بریم خونهٔ پدرت؟» ومن یکهو دلم ریخت تو. دوشب پیش شب جمعه‌بود وباهم به‌خانهٔ پدرم رفته بودیم وشام هم آنجا بودیم ومن‌یکهو فهمیدم چه‌خبراست. شستم خبردار شد. گفتم «میل خودتونه» ودیگر چیزی نگفتم. همینطور ساکت نشسته بودم وجورابش را وصله می‌کردم. باز پرسید ومن باز همان جواب را دادم. آخرگفت «بلند شو بریم جانم. پاشو بریم احوالی بپرسیم» من خررا بگوکه باز به خودم امید می‌دادم‌که شاید ازاین خبرها نباشد. دست‌بخچه راجمع کردم. چادرم را انداختم سرم وراه افتادم. تو راه‌هیچ

حرفی نزدیم، نه من چیزی گفتم و نه او. شام نخورده بودیم دیگ سراجاق بود و می‌بایست من می‌کشیدم و توی اطاق مادرش می‌بردم و باهم شام می‌خوردیم. ولی دیگ سربار بودکه ماراه افتادیم. دل من شوری می‌زد که نگو. مثل اینکه می‌دانستم چه بلایی به‌سرم می‌خواهد بیاورد. ولی بازبروی خودم نمی‌آوردم. خانه‌مان زیاد دورنبود. وقتی رسیدیم- من در که می‌زدم - درست همان حالی را داشتم که آنروزهم پشت دراطاق مهمانخانه داشتم و اوخودش آمد ودستم را گرفت وکشید تو. شاید بدتر از آنروز هم بودم. سرتاپا می‌لرزیدم. برادرم آمد ودر را بازکرد. من همچه‌که چشمم به‌برادرم افتاد مثل اینکه همهٔ غم دنیا را فراموش کردم. اصلا یادم رفت که چه خبرها شده‌است. برادرم هیچ بروی خودش نیاورد. سلام واحوالپرسی کرد ورفتیم تو. ازدالان هم گذشتیم. وتوی حیاط که رسیدیم زن برادرم توی حیاط بود ومادرم از پنجرهٔ اطاق بالاسرکشیده بودکه ببیند کیست واو پشت سرم می‌آمد. وسط حیاط که رسیدیم نکبتی بلندبلند روبهمه گفت: «این فاطمه خانمتون. دستتون سپرده. دیگه نگذارین برگرده.» وتا من آمدم فریاد بزنم «آخه چرا؟ من نمی‌مونم. همین جوری ولت نمی‌کنم.» که باهمان‌پای افلیجش پرید توی‌دالان و در کوچه را پشت سرخودش بست. ومن همانطورکه فریاد می‌زدم «نمی‌مونم. ولت نمی‌کنم.» گریه راسردادم وحالا گریه نکن‌کی گریه کن. مادرك بیچاره‌ام خودش را هولکی رساند بمن ومرا برد بالا وهی می‌پرسید مگرچه‌شده؟ ومن

چطور می‌توانستم برایشان بگویم که هیچ‌طور نشده؟ نه دعوایی، نه‌حرف وسخنی، نه بگو و بشنوی؟ گریه‌ام که‌آرام شد گفتم باهاشان دعواکرده‌ام. بخودش ومادر وخواهرش فحش داده‌ام واله وبله‌کرده‌ام. وهمه‌اش دروغ! چطور می‌توانستم بگویم هیچ خبری نشده واین پدر سوختهٔ نکبتی بهمان‌آسانی که‌مرا گرفته، برم داشته آورده، درخانهٔ پدرم سپرده ورفته؟ ولی دیگر کار از کار گذشته بود. مردکهٔ نکبتی رفته بود که رفته‌بود. فرداهم رفته بود ادارهٔ برادرم و حالی‌اش کرده بود که‌مرا طلاق‌داده وعده‌ام که سرآمد بقیهٔ مهرم را خواهدداد. وگفته بود یکی رابفرستید اسباب و اثاثیهٔ فاطمه خانم راجمع‌کنند وببرد. می‌بینید؟ مادرم هم می‌دانست‌که همهٔ قضایا زیر سرمادر وخواهرش است. ولی آخر من‌چطور می‌توانستم بازهم‌توی خانهٔ پدرم بمانم؟ چطور می‌توانستم؟ این دو روزی‌که در آنجا سرکردم‌درست مثل‌اینکه توی زندان بودم. کاش توی زندان بودم. آنجا اقلا آدم ازدیدن مادر وپدرش آب نمی‌شود وتوی‌زمین‌فرو نمی‌رود. ازنگاه‌های زن برادرش اینقدر خجالت‌نمی‌کشد. دیوارهای خانه‌مان راکه اینقدر به‌آن مأنوس بودم انگار روی قلبم‌گذاشته بودند. انگار طاق‌اطاق را روی سرم گذاشته بودند. نه‌یك استکان آب‌لب‌زدم ونه‌یك‌لقمه غذا ازگلویم پایین‌رفت. بیچاره مادرکم! اگر ازغصه افلیج نشود هنرکرده است. وبیچاره برادرم‌که حتماً نه رویش می‌شود برود اسباب واثاثیهٔ مرا بیاورد ونه‌کار دیگری از دستش برمی‌آید. آخر این‌مردکهٔ بدقواره خودش توی

محضر کار می‌کند و همهٔ راه و چاهها را بلداست. جایی نخوابیده بودکه زیرش را آب بگیرد. از کجاکه سر هزار تا بدبخت دیگر عین همین بلا را نیاورده باشد. امانه. هیچ پدر سوختهٔ پپه‌ای ازمن پپه‌تر و بدبخت‌تر نیست. ومادر و خواهرش را بگوکه هی بر خ من می‌کشیدندکه خانهٔ فلانی و فلانی برای پسرشان خواستگاری رفته‌اند! ولی‌کدام پدر سوخته‌ای حاضر می‌شود با این ارنعوت‌های مرده‌شور برده سرکند؟ جز من‌خاك برسر؟ که هی‌دست روی دست‌گذاشتم ونشستم‌تا این‌یك کف‌دست زندگیم را روی‌سرم خراب کردند؟

تیر ماه ۱۳۲۹



۳۵۰۰ ریال